

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232061

UNIVERSAL
LIBRARY

ان السيرة النبوية

ترتصيف لطيف شيرازيان جاد و زبان عديم المثال الكمال بهمناسري و نظامي
جناب علام احمد صاحب التخصيص به ترکی و غلامی ابو موسی



الحسبکم جناب نه نوبت شمع حسین میان حسن و مادی و الی انکدر ل بند
کاظمیا و لروسی جناب نشی محمد صفر علی خا نصایر نشی ریاست

در معانی و معانی و معانی و معانی

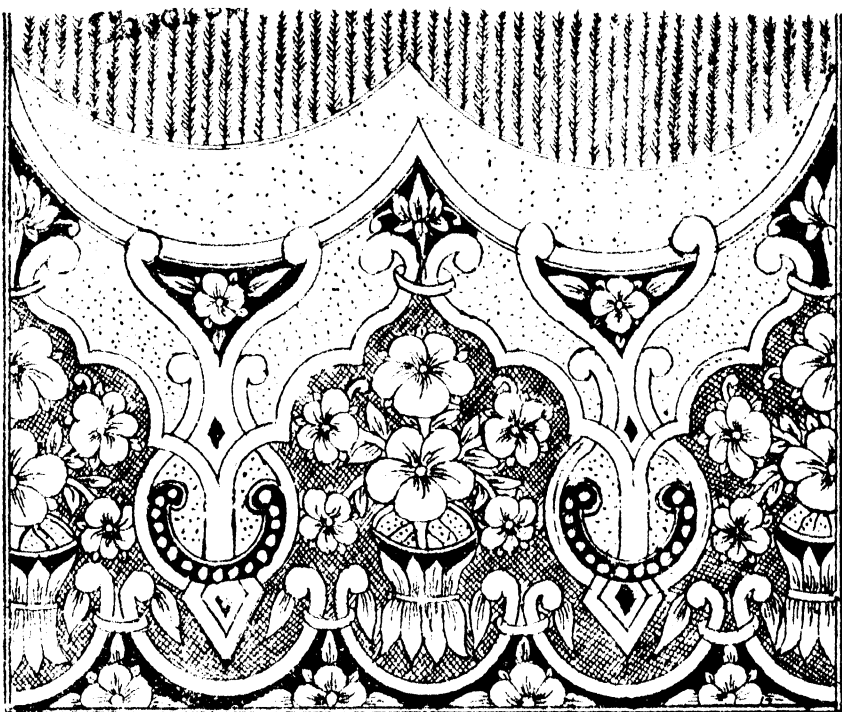
الحمد لله الذي جعلنا من السجدة

او تصنیف لطیف شیو بیان جاد و زبان عذیم الشانی کمال جمیل سعیدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب التخاص بہتر کی غلامی ہو ہو :



حسب کم جناب ہر نویس نواب شیخ حسین میان صاحبہاد والی انکول بندہ
کاٹھیاواڑوسی جناب نشی محمد صغریٰ نائضہ نشی رات

در معارف و معانی و محکمات و معانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ردیف الف

بیاور خراب منزل دنیا کنی چسرا	بیمجون جباب خانه بد ریا کنی چرا
شیرینی درم چو نیاری ز کف برون	با سالی کلام ترشش را کنی چرا
گریه فاعوس جهانست خویش را	بر عشوه هاشش واله و شید کنی چرا

حاجات خویش را از خدای جهان طلب
مقصود خود از خلق تمنا کنی چسرا

بدیده زخم زدی و ندیده گویا	دلم به تیغ تنافل بریده گویا
----------------------------	-----------------------------

بهایه بود اگر گفتد جان بدو دادی گمان ز لریش می آلوده ات کنم و اعظ عیان ز گردنت می شود که چون بمل وراز رشته امیدهای حرص و هوس نظر بر دیده دزدیده افگنی در من	بر ایمان مه کنعان خسریده گویا که شب محفلستان رسیده گویا درون خاک ره کس طپیده گویا چو عنکبوت بهر سوطن سیده گویا خدنگ غمزه پنهان کشیده گویا
	غزل نگفته تر کی قسم تبارک شاه سر غرور گرامی بریده گویا ۵۷ کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه
در بر کشیده ام نه بست رو کشیده را شاخ دل شکسته نشسته تازه از سر شک چون نقش پاشدم ز تماشای زلفت یار نشد ز بخل قدش سر و بوستان بالا اگر ز تیر نه شمشیر که اگر بود س	بگفتم ام یام غنزال بریده را باران کسند نه سبز نه مال بریده را برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را که می شود و ز منویر نه خیزران بالا نمی شدی ز مرثیه جا به ابروان بالا
	بود ز حد تو اضع بعید تر ترکی چو یزبان بنشیند ز موهان بالا
شد که چه چو طوط چمنستان وطن ما از سلسله زلف تو جستم نه بیرون	دشت کند آخر بهر بیابان وطن ما عمریست که شد خانه زندان وطن ما
از مدح دست و ذم باز کشادم نه زبان را	

ترکی شده تا شهر خوشان وطن ما

گاه وصلش گرد بست آید دل مایوس را	از شلردی زند پاتخت کی کاوس را
غم نباشد سوز پنهان مرا آراه و اشک	نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را
نیست گرفتار رنگین صورت زیباست زشت	صوت ناخوشش خون کند عتالی طاقوس را
چون نه سنجید نغمه آن کافور دم فریاد من	بر بمن از ضلالت زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون قریب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

زهر طبعی نکرد و معنی پاکیزه تر پیدا	که نیشان باشد آن ابری کز در و در پیدا
چنان از شانه خط سبز و بفرق نازک جانان	که چون در تیره شب باشد نشان رگبزر پیدا
ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجو	که جز قوت لازم نه اندر و جلد میگرد و گهر پیدا
بزم دوستان جلفی ندارد بی طلب رفتن	نباشد لعلش بی بومم اگر دو غم پیدا
بسوز و زهر من برق ابر بر آرم آه سوزان را	سینه خورشید گردد و در کنم داغ جا پیدا
ضیای حسن خوبان عاقبت کافور میگذرد	سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در وقت آن ترک ترکی شد غم لاغر
که چون گوشت گریبانم شود از بکمه سر پیدا

به بخت زندگی مانم که جان پیش تو تن اینجا	مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا
بیاد بزم میخوران چو عیش جبار و ان خواهی	که در دل مانم نشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آمد یا مژده که ما را چون کتان شد چاک بر تن سپهرین آفتاب	
یعنی خدنگ عشق بجان میسنزیم ما این شیشه را بسنگ گران میسنزیم ما زیزد طلا پنجه را بدندان میسنزیم ما لب باهر سخن بزبان میسنزیم ما	لخت جگر بونک سنان میسنزیم ما با غنیم تو بر دل نازک همی نهیم از آب گل شست زبان را بند کر تو اے جان زلال نام تو تا از دهن چکید
مرد مصیبتیم غلامی ز جور چسب کی حرف شکوه همچو زنان میسنزیم ما	
که پیدا کرده اید ز بجز من این پنج محنت را نمیخواهم که می بینم در آریاب دولت را نقاب روئے مینا خاص دستا فضیلت را	عزیز از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت ز بار مفلسی چون حلقه در خنم اگر کردم برواز بزم می اے شیخ یا ز پده داری کن
مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را	
باشند چو در شهید مگس دانه و بالا مرغ شود از رنج قفس دانه و بالا	گرد و دلم از لوث هوس دانه و بالا جویم نه چنان راه ز زندان جهان
هر لحظه شود جسم من ز بار غلامی از صبر این آه چرخ دانه و بالا	

شب گزشتی و عده دیدار تو فردا در کار کس امروز من دست لغافل امروز چه حاصل ز گناه های نهانی	دیدم ندگر عاشق بیا تو فردا شاید که فست با دگران کار تو فردا پیدا چه شود گوهر کردار تو فردا
این زشت عملها که ترا یار و رفیق است ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا	
گشتم آخر ز جوشش مستی ساعتی زن از کشاده دله پست و بالا نماندیم هموار باخت سب چون پیاده شطرنج	واقفم از مز حق پرستی تار و دف که تنگدستی تا شدم از بلند پرستی هر که آموخت پیشدستی
حکم لا تقطوا بخوان ترکی چون در آن بدوق مستی	
بزدنی که اندر جهان بیایماند بجا میکشد عمر دراز از ناتوان موزی خلق آدمی را کی شدی حُب وطن زنجیر پا از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شد گل چو بلبل آمدی بهر نماشای رخت رم نه از صیفت چشم تو غزالان میکنند	دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا بیشتر از مور مسکین ماری ماند بجا گر نگشتی رشته پیوند زن زنجیر پا گر نگشتی در لوح تار کفن زنجیر پا نوک خاشاک نبود در چمن زنجیر پا شد مگر تار نگاهت چون رس زنجیر پا

له قاعده است
چون حکم شای
بفرست
از بخوان
و بعد از آن
بکنند

مترکیا تاشد پریشان تارهای سنبالش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر با

نمست غیر از خاموشی پیشیت جواب آینه را از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینه را مثل آن کورے کہ میگوید خراب آینه را ز آب دیدار رخ خود کامیاب آینه را تیرہ میگردد اگر اندازے در آب آینه را چون کسے بیند بایام شباب آینه را	میکند عکس رخت بی آب و تاب آینه را بر متا بد روی خود از زشت روی خوب رو نیک را اگر بد بگوید بد نیکم را معتبا تا بکے التبتہ میمانیم ماوے کنی دیدہ را از دیدن پاکان بوشد عیب بین از رخ خویش بر پیے میکنم نظاره
--	---

خوشش شود از شمع نظم کے حسود تیرہ دل
کور نہ پسندد غلامی کیج باب آینه را

شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینه را ہر زمان مشاطہ چون دارد بسب آینه را کی بدست خویش گیر دلی بصیر آینه را کز تصویرت بنودی آستر آینه را	تا تجلاے زش آمد ز نظر آینه را شاعر م اوراق دیوان و لعل دارم نہان بر زمین انداخت حاسر گر بیاض من چہ از براسے مردم چشم گشتی آبرہ
---	---

چون نہ بیند سینہ آذر اہد شہوت پرست
تنبہ سے بیند غلامی بیشتر آینه را

واعظ مکن آزرده مصیبت زودہ گان را	تینے مزن از چند ملامت زودہ گان را
----------------------------------	-----------------------------------

چشمش شده صیاد بر س دل مردم خست نهد تا که بگفتار دز آید گردیم غبار س و بکو س تو بگردیم	دام است خم زلفت تو دشت و گان را آینه حسنت لب حیت زده گان را اینست تمنا دل فرقت زده گان را
هیسات غلامی که بنم خانه دینا آسوده ندیدم دل محنت زده گان را	
بش بربا کنم گر محنت فریاد ماتم را چپاک ار مدعی دار و گمان بد بر افعالم مکن با هم نشنان را ز دل ظاهر که آن دیوی ز خصم پر فریب ای شیر دش باید صذر کن	ز خم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را که با عصمت بنید اندیودی بچه مریم را سلیمان شد چو بشنید از سلمان صفت خاکی را که روبه میکشد از حیلدهای خویش ض
کشد تا در غفل بعد از لکد کوب آن ستم گام که س بند و پس نشتر زدن جراح مریم را	
چون میسر و صاحب زر سیم و زر ماند بجا خاکساران را بود اندر جهان عمر و داز خیر و در اوسط امور آید بهر کار نظم خواهی از عمر نه رازی طبع کن و صفتش آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا	ذبح میگردد چو مرغ غنای پر ماند بجا بیشتر از بار و بر پنج شجر ماند بجا پنبه بیش از ابر و استر ماند بجا گل چو امیس زو بشکر دیر تر ماند بجا سالماند و صدف خانه گهر ماند بجا چو ریگ دشت از صحر سحر اینجا و شام آنجا

از ان طبع روان من نه ساکن می شود کجا درین دوران زبان آور گذار و بهر سیم وزر مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا از کمن یاران مجود دوری کی بی باز دشوی	که ماند موج آب اندر بحر اینجا و شام اینجا بزنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام اینجا می شود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا کی کند پردا ز پیکان چون زنی گردد جدا
	بیه که از بند تعلق بر طرقت باشتی بزیت ورنه بعد از مرگ تیر کی جبهه شی گردد جدا
معنی ناشسته را در دل مده ز نهار جا بر بیاض سینه کن ششم رقم گشتاعری از زر مدفون بکن اینخواجہ بخشش پیش زانکه عزم گاشتن گر گنی خالی کنای خوشتر هم	کز گل افسرده ته زید نبرد ستار جا شک رازی باست کاند رطلبه عطار جا مور جسم تو خورد بر گنج گیسو مار جا سر و نیل بهر گلگشت تو در گازار جا
	شب بخوابت گاه او رفت خاص و عام یک بود مارا تا سحر تیر کی پس دیوار جا
واکن پیش عزیزان معنی میگانه را چون نه در پیشتم زبان ار گفتگو بند و حریت خاطرش هرگز مرخجان آنکه مداح تو شد از چای ابطال هر شب از صدای حق حق نمی برد ارم از شمع کسی مضمون زیبار	از بغل بیرون مفکن لسنم دزدیده را نعمه میگردد و فراشش مرغ شاهین دیده را زانکه با بهجواست کاری شاعر رنجیده را میکنی بیدار ناحق مردم خوابیده را ز روئے شمع کی گیر و مه تابان تجملار

دماغ من بدرویشی همان خوی شے دارد به بعیت دست شایخ باریا عاقل نیگیرد شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران بهر زبانی که سنجیده رشع مرا مطرب نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او بزد ورناله خود سقف گردون را بجنبانم	ز صبا گرتی گردید بوباقیت مینارا نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینارا چو سازد بارش کسار بالا موج دیارا مشایخ را بوجد اندازد و رقص ترسارا ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بجیارا تیرگی گر غزل نبوشته بفرستم بخارارا کنم خاک سیه از آه اشبار خارا
جواب آن غزل هست این که ترکی از غنی آمد جنونی کو که از قیود خرد بیرون کشم پارا	
زاده گس گویم آن ناپاک مادر اودا تا لوائے فضل من برقبه گردون رسید بیشتر زال جهان بچید دنیا تارکان کاشش گردم عامل شهر از دعای میکشان	آنکه بعد از کسب فن عفت کند اودا سالها چون رفته ام خاک در اُستاد را تعبیه فرزت خواهد نوچه از اودا منم که میخانه تا هر صومعه ز اودا
بهنیدی دگر کی بودیکسان بچشم ناشناس رو زو شب همزنگ باشد کور مادر اودا	
بسکه لاغری از غمش گردید جسم زار ما چون معنی های ماگر علیسی معنی نیستم	شد در کاشانه ما رزن دیوار ما و اچه تحسین می شود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند تر کی می نهند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانه دلدار رساند خود را	دادخواهی بر سر کار رساند خود را
گر صنوبر بخت دیار رساند خود را	در شته آره نختار رساند خود را
آنکه چون گل زخس و خار نه چیدن دهن	از فضیلت سر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند سر بام چرا	خسک از باد بدیوار رساند خود را
گل ز باغش دم آشفتن سنبلیل چیدم	دزد در خانه شب تار رساند خود را
فری دو دکن اسی شش کبر منزل زد	از گرانبار سبکبار رساند خود را
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت	بر سر تاج گهر دار رساند خود را
آنکه با بچه باز لب بر کوه رود	از در غار سوسه نارسان رساند خود را

بهر که آشفتن اصطلاح و طبعان بنام عالم

تر گویا باز بکوبیش دل انگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طهر از سخن جدا	گر دو شراب بونه زمستان دهن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند بزخم	از نای خویش نانه غزال ختن جدا
از یخ زده لذت غیبت برد کس	آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر یار نوریدم عسرت که چون زمرغ	شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بینایی ام به عشق ز تاب رسن فزود	با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

یعنی از یخ زده لذت غیبت کسی در نماند

الحسن بن غشال
شعر آه ابو محمد خان
که از اولاد پادشاه
شجاع الملک بود
و امین خاص سکه
با من ملاقی می شدند
اول می فرمودند که تری
چو گل ز باغش
و اگر در مجلس بزرگ
این شعر می خواندند که
استخوان و تنین بیا
و در عجب بی ادبی

تا پنجه پنجه چون شود از پیرین جدا از مرده زنده را که نباید شدن جدا این حور می شود نه ز جنت چمن جدا	هر خام می شود بد را ز جامه وقت جوش ساقی مخمّر ز دردم مدّهوشی از سرم زاغوشش فکرمانه عروس سخن رسید
ترکی گرت هوست که باشد صفای دل شوز و دتر چو آب روان از وطن جدا	
که بود سیرگاه یار آنجا کعبه را نیست افتخار آنجا خانه ایجاد خانه دار آنجا همچو خورشید با فلک رساند خود	دوستان باید مزار آنجا هر کجا خاک کو دلدار است جسم در پیش ما و جان بر دوست آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را
باده کش ترکی دیندار مراد نستی خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را	
گستر برو درون ادب خانه سفره را هر شب از قرب الهی دور میدار مرا ز اشک ترشد کتابت بالا در سجودش انگند فرق عبا آلوده را همچون نگین فتدنه نشانش بنامه ^{ببینی سر} بر خند اگر تو کل است ترا	اے خواجہ تا کسی نشیند بخوان تو نفس بد از خواب غفلت کو میدار مرا تا بپایان رسد خط شوقش گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را از چسبج تاغراش زو کسی کشد حاجرت خویش را محتواه ز غیبه

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب	وله	برگ ریزد بر سر سد چون شاخ بید انجیر را
چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم	وله	گوی مرا هر پنج بر گویم همان ترا
والا بهم ننگ چش دو نان نمیشود	وله	مے چینه از زمین نه ابابیل دانه
برفتد نه خانه ام برگه ز موج بوریا	وله	همچو از خس ناتوانی مے پر م اندر هوا
از بس که غم غم یار دست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
یکدم بگذرا س بارالم پیوسته	وله	چون کرام کاتبین بر دوش میانی چرا
از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم	وله	کور مے لغز چو افتد پاش بر پایی اعصاب
سرب مکر است مشغولانه سنگین دلان	وله	دانه را بسگر که مے سایه فغان آسیا
مشمرد چو خسی مفلس بی برگ و نو ارا	وله	قد راست برابر بزمین شاه و گدارا
خشک است چو زاهد کنش پیر که بی کور	و	بنیانکت در راه نما چوب عصارا
از سفر باز آمد و خواهم دادم جام وصل	وله	کاشت تها گرد و فزون بیار چون یاب شفا
در خراب آباد دنیا میکنی مندرل چرا	وله	میکشی خط بنای خانه بر ساحل چرا
شد جمیع اندر کوی آواز سحر و زتار	وله	خردار با از دانه با وز تار با انبار
شب در ره آن سیمبر آمد ز هر سودر نظر	وله	صفت بر صفت از افتادگان سر بر سر از بیابا
بی گفت جووانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلازم نفل کند بیدون بجز خر مهره با
بنوعی پرسد اوامر و زامن آرزو دهایم	وله	که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
تا هلاهل آساستم از لاغری	وله	هر کسے چون ماه نو داند سرا

جز جواب خشک نمک کید بدینار اوله	غیر دود از هیزم تر شعله یمنجند کجا
پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبار اوله	برف ببارد نه گردون جز سر کوهسار یا
بنیر فرزش زمین بوریانم اندر اوله	بجسم جزق عریان قبا ناند مرا
چشم می باید که بیند سال دور افتاده را اوله	در نه بردارد ز پائے خویش کور افتاده را
مولای دوشده مشکل کشای ما اوله	مشکل کشای ما شده مولای دوسرا
حق بهر کسوت بنجوا هم کاشنا باشد مرا اوله	خواه از اطلس قبا یا بویا باشد مرا
آینه کن ز گرد که در ات سینه را اوله	مشکن درون راه روان آب گینه را
تا شمع من زبان زده هر خاص و عام شد اوله	ز اب و هین بشت حریفان سفینه را
جنون عشق توانی بنجه جیب و دامنم اوله	چنان درید که طفلان ورق زباتان را
اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز	بعشق مدره خوانم سبق زباتان را
قدم برون مزار از دیار خاطر ما اوله	که سدر راه تو گردد اعتبار خاطر ما
مدان که عقل رسایا شاطرش گوید	بمفلسه شود آنکس که بار خاطر ما
معنی خم کند و قلم ذوالفقار ما اوله	بامدعی بود بسخن کارزار ما
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت	باد خزان رسید بروز بهار ما
از آب و نان نه چاره بیچاره کسند اوله	ترکی بر اے خر که خرده گاه و دانه را
روشن رخ تو میکند از نور خانه را اوله	چون شمع بر ضیاء شب یچو خانه را
کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر	از ساکنان شهر بناد و در خانه را

خواهم نہ بار و دشمن عزیزان شدن از آن	کردم بنا بر نیست لب گور خانه را
بچسب را در بچگی اسے پیر آموزان ہنر	برسبوسے خام می باید کشیدن نقشها
ہر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز	ماندم نہ بی نصیب کہ خوردم طباخچہ ہا
نباشد دسترس در کار اعلیٰ دست ادنیٰ	کہ کس در جاسے خاریدن نہ بیند ناخن پایا
ترکی نہ دست از می و معشوقہ بر کشم	ہر چند زیر پایے کشد محتب مرا
آب از خونم بدہ امر و زردے تیغ را	ہر زمان مگر زرد دل آرزوے تیغ را
مشو اسے خواجہ ہمسک چنان دیوانہ دنیا	کہ کس دایم نمی ماند بعشرت خانہ دنیا
از دہل خیزد صبر و در کو فتن	میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

ردیف الباسے موحده

ز سیل گریہ تنم میرود و چو خس در آب	مرا چو مردوم آبست خانہ لبس در آب
منم کہ لب ز تبسم کشادہ دریم اشک	و گرنہ بیند شود روزن نفس در آب
ز آہ نیست دل ادب گریہ موم نش	و گرنہ نرم شود جملہ چسب لبس در آب
دمی بیاد گل از نالہ سہ کنم برود	حباب خانہ صیاد و ہم قفس در آب
بغیر طفل شکر کم بصورت ماہی	شبانہ روز گذارد کہ ام کس در آب
ز بجز بادہ چہ ترے تر اگر زاہد	مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونہ غلامی بدون زیل سر شک

که افستادن من ز پیش و آب

گل ز شبنم شده بتان نیمه آتش نیمه آب
هر طرف در کوچه جانان نیمه آتش نیمه آب
شد ز شکش سبستان نیمه آتش نیمه آب
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب
دارم اندر سینم پنهان نیمه آتش نیمه آب
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب
عین شد در وی نمایان نیمه آتش نیمه آب
انگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

شد ز خوی تاروس جانان نیمه آتش نیمه آب
چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
زلف مشکین شسته تا بست آن پری هوا فخر
گرد و از شرم لب و دندان آن مبه پاره ام
زین دل غناک و از سوز جگر پیوسته
و اداسی آفتابم چون گلاب انداخته
بسته تا چشم ترمانش گلبرگ لبش
گیر و از خون دل سوزانم آب از تیغ یار

آه پر سوز از زخم در گریه شمر کی از اثر

بارد از گردن گردان نیمه آتش نیمه آب

که ام در نگذارد و آب گریه شب
نمیزد ی بر رخ آفتاب گریه شب
کنیم سر چو می بیجا بگریه شب
برد ز دیده همسایه خواب گریه شب
بر خیت گوهر خوش آب آب در تابه
که جای گل همه شد مشکنا ب در تابه

که ام در نگذارد و آب گریه شب
سحر نه چشمه ز چشمش روان شدی اگر آب
برون نه چهره کشد از نقاب خنده صبح
همین نه مردم چشم مرا کند بیدار
فدا و از لب لعلت چو تاب در تابه
گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی

بسم الله الرحمن الرحیم
در این کتاب
نویسنده
میرزا...

فزون ز گریه شود روشنی دیده ما	رسد چو باد ز نایاب آب در تپاب
لبشوند رخ بلب حوض کز سر خجلست	ز شب بنمی شده برگ گلاب در تپ آب
ز عکس شعله حسن رخ جهان سوزت	دل سگ شده همچون کباب در تپ آب
امان ز گردش گردون نیابم از ترکی	شوم نهفته چو افراسیاب در تپ آب
شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق	آب آب از چشمم مخمور تو در مینا شراب
بارها دیدیم ترکی کز عطاس نیم جام	میکند در دیشش راجون شاه بی پروا شراب
بزم می ظلمات از جور سس گردیده است	میکشان آب بقاشد این زمان گویا شراب
باد ز رنگیست خون مرده بی جانان بچشم	ز هر میگردد بکامم گز خورم تنها شراب
کس نشود سرشک من ترکی	گر یه ام هست گریه و دلا ب
من ز طرز تاعس که آرام بلب نام شراب	ورنه دستم لبشکنند گیرم اگر جام شراب
ابتدایش را نکودانند از غفلت مگر	کو ته اندیشان نمیدانند انجام شراب
شب بیداش آن چنان رفت از من بیا خواب	تا سحر ز نامدگر در دیده بیدار خواب
دارد بیهوش اگر چه دل من هوس بخواب	چشمم بغیر تو نرود کی نفس بخواب
شب با غوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب	یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب
که بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب	میسوزد از آره بردل از ریا هر با ضرب

خاکساران کی شونہ آزرده از طعن کسے	کارگر گرد و کجا بر صورت دیوار ضرب
خسته ابروی تو شمشیر می بیند بختاب	بسته کیسوی تو زنجیر می بیند بختاب
خشم آقا برتر از خشم خدا دایم ما	کین کشد امروز او روز جزا گیر و حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	کاسے آید بچشم از جمال آفتاب
بدر رسد ز صحبت نیکان کدورتے	ز نگار خورده می شود آہن درون آب
گریہ ہر گنگہ گشت موافق بسخت رو	گرد و بکوہ ہر دو با لافغان آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدہر	چشم نابینا بہ بیند خویش را بینا بختاب
شدان کس تشنہ حجام و صالحش	بہ بند و تر گیا بار لیمان آب
آتش قہر ت نہ گر گردد و فرو از آب عفو	ہر کسے روتا بہ از تو چون بگرماز آفتاب
بگریم گاہ از یادش بسوزم گاہ از سوزش	عجب در آب و آتش ترکیا افتادہ ام شب
دست نابینا پای لنگ شدای یار چوب	میدہد ہر یک بشر را در سفر ہر کار چوب
نشد سبکساز اگر بنا بقسب بر کنار	از حباب از خیمہ باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفا جملہ شے نظر آید	کہ چون سپہر برین در میان کاسہ آب

ردیف التاس فوقانیہ

نازیدہ مخم ز مدت نام محمد است	شاہم کہ نام من ز غلام محمد است
زاہداگر بگوشت ویرانہ سرخوش است	رند شراب خوار بہ مینخانہ سرخوش است

عارف اگر بگر خدا شد ترانه سنج شیخ کبیر سبج بگرداند از بشوق درویش خوش بکله تار است گرچه شاه	ساخت کشتی به نغمه مستانه خوش است پیر مغان ز گردش پیاپی سر خوش است در روشنی بجمع بکاشانه سر خوش است
	ترکی رسید برب من جان زرقش جانان هنوز در بر بیگانه سر خوش است
زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست گنبد دستار چون واعظ منیخو اهرم بر دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن در سرائے مازهر راهی که میخوای بیا بلبل از گلبنانگ وزاغ از شور میگردد عیان عاقبت خواهی شد شبهار الغفلت میزند سپه تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو	کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست خانه میماند ز برق امین اگر مینار نیست آفتاب معنی ام چون ذره بمقدار نیست کلبه مارانشا ناله از در دیوار نیست گفتگوی کج سیر بار است گوهر انار نیست اهل دنیا دنی را دیده بیدار نیست خم کجای گیرد اگر شمشیر جوهر دار نیست
	مصرعه ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا دل چو از وحدت لباب شد دوی ز بار نیست
در بر بر مادلے که سیما ب است هر که دید است چشم بیمارش می بر دجمن و دل خم زلفت	ماسه یی یا طپان بغیر آب است همه شب بافتان و پنجواب است این کند است یا که قلاب است

همه از دیدن تو بیستاب اند	آفتاب این خست که مهاب است
میسکند فوج او سلامی را	گو سپند بدست قصاب است
در کار دست ماند و بیکار پشت دست تا صبح می زوم بسر مار پشت دست ساز و بسان دست کجا کار پشت دست در خواب چون بسینه شود بار پشت دست چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست دست قناعت می دینار پشت دست باشد همیشه از خلش خار پشت دست چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست	در کار دست ماند و بیکار پشت دست شب داشتم بکا کل و دلار پشت دست ناکاره کار مانده بر آرد چو کار گن نوعی گران بدل رخ یاران بود بس راحت بود قسمت پس مانده بیشتر قانع چنان زد دولت دنیا شدم که هست چنین نه گر چه گل چو کف دست لیک بیند جمال دوست بحسرت دم و دواع
گرد و زبار عکس نگه آنکه سوسنی	ترکی نمی بران گل خسار پشت دست
دیدن چشم تر ما سیر دریا کرد نیست از سخن بستن زبان مضمون تو آورد نیست راه حق نمودن از روز ازل گم گشته را حاجت خود را پس طاعت زود و خوشن	سینه ام نگرید تن گشت چمنها کرد نیست چشم پوشیدن ز مردم دیده را و اگر نیست چشم نابینا کس ما و ز او بینا کرد نیست از پئے تنخواه سلطان را تقاضا کرد نیست

له چون در خواب
دست با پشت دست
بسینه می آید بسینه
باز عالم میشود
قاعده است
بیاد مردم گسار پشت
دست می بنید

صد ستم ترک نگا هوش بر دل من کرد و رفت	وله همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت
	می ندانم کیست ترکی یکی شوریه سری گریه در یاد گل رویش بگش کرد و رفت
ترک چشمش از چه با تیغ مرده استاده است همچو مصحف هر کسی جای تو بر سر می کند تا جنون بیرون شد از تبار خود و حشی صفت نام شاعر ۱۲ آن چنان بنماده سر زاهد سجده سجود	اگر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است تا ز تحریر خط مشکین رخ تو ساده است هر کس گوید که این دیوانه ملازاده است گویند در میسکه زنده خراب افتاده است
	آمدم تا ترکیا در بیعت پیر منان معبد من میکرده دلا من سجاده است
سبل سر شک مائل مژگان شکست و رفت دام نمیدهد کس از جور محتسب نعل سمن ناز تو لاله شمسوا حسن تاجان برم ز تیغ نگا هوش ازین طرف آن چنان موج سر شک من زار آمد و رفت کم چو بیکانه شود قدر بلند است آخر نخت دل خون شده در دیده نگر و بچه رو	چون صبری که شاخ و دختان شکست و رفت سنگش بپوشیده ستان شکست و رفت سرهای جسم شاه سوران شکست و رفت دل را خدنگ غمزه جانان شکست و رفت همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت میکنی بے طلب از جانب یار آمد و رفت میکنی در موج زور یا بکنار آمد و رفت
	بر سجاده آن ترک گرافتم ترکی

میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت	
لعلت بصفاست انگبین است لعل لب تو که آتشین است بکشیده کمان و درکین است گر نقش و نگار دل نشین است	از زلف تو مات مشک چین است مجاز نبیض خلوب ^{۱۲} زوشعله عشق در دل من ^{۱۳} و بناله چشم سمر سایش نشین بقمارخانه عشق
	از بنده مدد بگیرد ترکی گریاد تو قول نستین است
ساغمه و دو چار دست بدست گل بفسل بهار دست بدست تنم اندر مسنار دست بدست رفت در هر دیار دست بدست	خیزد ساقی بیار دست بدست بر مزارم رساند یار انم برساند دوستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک
	ترک کئے را کشان کشان بُروند پیش آن شهر یار دست بدست
آلوده میکنی چه ببول و براز دست از بهر کار پیش کسی بانیا ز دست بستن برده خلق خدا در نماز دست	هرگز مکن به نعمت دینا و راز دست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تا دل بودند بسته بیا و خدا چه سود
	ترکی ز ترکنازی آن ترک تیغ زن

	بگریز تا بقتل تو باز و نه باز دوست	
خراب کرده لعل لبست پرخشان است درون خانه خود هر فقیر سلطان است دست در برم ای سنگدل نه منداست خیال افغنی زلفش که تیز دندان است که خانه اشش بی آزاده تیره زندان است تسلط لب لعل تو بر پرخشان است		بباد داده زلف تو سبیلست مرد بدرگه کس بجلب که نشیندی ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر ز روزن دل چساکم بدون نغمه آید گره زاز و در دنیا سے دون گرازادی بچین زلف تو شد مشک صین خراج گدا
	بشوق زلف تو مشب غلامی بیتاب بنغمه های دلادیز خوش غزلخوان است	
چوب خشک و بوج وریا کار آب و آتش است از وصال او تننا کار آب و آتش است خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است کتبخا بودن خدایا کار آب و آتش است عشق بازی با سرفیا کار آب و آتش است از گلتانش تماشا کار آب و آتش است		ز اهدی و بزم صہبا کار آب و آتش است خاک بر تارک غلامی و دیوانے او مریز شمع رخسار تو بنید مردم چشم بشیب تا بدینا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد گاه آب از چاه دگمی آرم آتش از تنو موج خون از چشم و آہ آتشین خیزد ز دل لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب
	گریه تر کے دہم نار سقرور روز حشر	

۱۵ کار آب و آتش
مجازاً یعنی کار و آتش

الاسان یارب که آنجا کار آب و آتش است	
آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است و رنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است گفتگوئے عشق با تصویر کردن مشکل است لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است	وصف سیما و خوش تحریر کردن مشکل است دختران باید که اندازید پاس من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لب بسته بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
	این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است پنجه اندر پنجه تقدیر کردن مشکل است
تیغ بر خنجر ز جوش کین برداشت از دهن یار آستین برداشت کس نه از لعل انگبین برداشت	چین نه بر چین مہ حسین برداشت اشک چشم چرخیت برداشت قند بوس از لبش چسان گیرم
	ترکیا خاک جسم از پنجاب سو منبر گول ما و طین برداشت
با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت هند و بچه را عیب مسلمان نتوان گفت کز ذرات با خور رخشان نتوان گفت جزو خست و ز حالستان نتوان گفت چون روی تو رنگ گلستان نتوان گفت	و انا سخن شاه به و نمان نتوان گفت گویم نه نخل تو ز داغ دل مومن دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعش با و اعظ و یندار مگو شبیه رندان با حلقه زلفت خیم سبیل نتوان بست

دارند بخود ز آه و فغان جاده و تحمل	عشاق ترابی سرو سامان نتوان گفت
تیرگی شدم آزرده زیاران دغا	ز انگونه که جز به جو بیدوان نتوان گفت
شب در میان میکرده بود از عمامه ام	یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست
تیرگی میپرس لذت آن شب اگر بود	دروست من صراحی و ساغر بدست دوست
حاسد از محسود اول از حسد سوز که نار	ولا تا قهبر دیگر چون خویش را سوز نخست
جبهه گردن من روان نگرود	ولا تیغ کهن یار سر شناس است
خیز و نه بجبهه ز استان است	خاک من زار در شناس است
تیرگی بفتد بغیر من رقم	خاک کهن یار سر شناس است
مکن بروزن افغی ز هر دار انگشت	ولا مزین بر عسم فسونها بروی مار انگشت
شگفت نیست علما می که داغ داغ شود	نهی جو بر رخ آن یار گلغذ از انگشت
تا بن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	ولا خاک گر در دم غبار آسایا بم سوی دوست
شور محشه نغمه گلبانگ فریاد نیست	ولا هر دو عالم یک قدم از وحشت آبا و نیست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	ولا خلق داند که شب ز دیو الیست

۹
دیوان نقایبندیس
کمالی نودوران
غیب چو باغ نازنین
نه آفتاب

چسان پسند من آید کلام بپست حرلیف	وله	نشست گاه ز بانم چو بام خاموسیت
پارامنه براوج تنجست که سرنگون	وله	افتد هر آنکه برب بامش رسیده است
بوسه لعاشن بجز دشنام نتوانی گرفت	وله	شمد بی نیشش مگس در کام نتوانی گرفت
میسکنی پیوده تری کی شکوه بدروزگار کز شکایت کردش ایام نتوانی گرفت		
دیده ام تا صحنه خ زیر طاق ابرویش	وله	هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است
بکسوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست	وله	انگبین گردد سهم قاتل مگس آگاه نیست
سرستان را چه داند ز اهد خلوت گزین		از صفیر بیدلان مرغ قفس آگاه نیست
می نشیند بسر خاک ندگت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیگر زد عوخی شبت
گوشه کریم و نداریم یکس آمد و رفت	وله	کس کند جانب مانیز نه بس آمد و رفت
کر مک سنگ صفت رزق خودار میخوایی		کن نه بر سفره دودنان چو مگس آمد و رفت
از سختیش تیرس نماید هر آنکه نرم	وله	کرم ملایم افگند از پاستون سخت
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست	وله	دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجه سووی صفت در زیست نگذار کجی		بعد مژدن میشود خنما جسم مار راست
ز خار سخل نشمر و میشود ظاهر	وله	که هر کجا است تو نگزنجیل در بر اوست
تا بلب آه و فغان باشد بود خاسه بعشق	وله	گرد خان افزون بود پندار کاش خاشاک است
آنکه جان را بتن گران دانست	وله	تدرهمان نمیزبان دانست

چون کتیب ^{جمع الجمع} های آسمان دانست کز تنی مغن ^{جمع الجمع} نران غیر و بجز بانگ درشت از خجالت بسفت خانه نفست لیکن از کوه بهاگسوس ^{نام کوه در عایت لفظ بهاگ در بحین ظاهر} است آهن چو زرنه تن بنجیدن دهد ز دست میسکند چون خانه زنبور تعمیر از نبات کدام سر که نبرنگ استانه تست مگر بوجد ز اشعار عاشقانه تست	ساکنان زمین کلام سرا آشکارا می شود از سخت آواز دهل کاکاش دید شب چو کاکل شمع عیب باشد گر نختن با سر هر سخت رونه نرم بجز کوفتن شود شیر و شکر نیست با ایداپسند از آسمان که ام دل نه بشوق طوالت خانه تست کند ترانه پیر فلک ز چرخ زون
در این شاه شناسانیا فتم تر که کدام سر که و گرنه نه در خزانه تست کنایه از علوم و هنر ۱۲	
گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت بهمچو خس امان زارم ازین دریا گذشت	اوله
پیش زین گذشته باشد نگذرین پس کس آنچه از عشقت سجان ترکی شید گذشت	
تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت امروز میان من ای قیس بسودا بر بیاض سینه کن تحریر کرداری خسرو	اوله اوله اوله اوله
چشم بیمار من گواه من است تا بکی گویم که این دآن گذشت آنچه گذشت شاگرد که ام و بکوه استاده که است ز آنکه شرم تازه هست از استیم کشته است کنایه از مغلی ۱۲	

جان دادمی اگر نه بجانان رسدی	دله	دلآله را سپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	دله	من نیل بر نصیب نمایم بهر دم دوست
گر گرایم ز بیاضم در مضمون برداشت	دله	چیت غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت
وارش حضرت رشید است گرامی امروزی		از بیاضم همه تا معنی موزون برداشت

ردیبن البحیم مجله

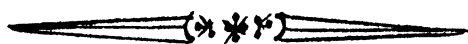
میزند خون جگر در دیده بیتاب موج	در بهار از جوشش باران یازند سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک	انگشت خا و خسر ابر کنار آب موج
در طح چشمم بود سده سیلاب اشک	میشود بیرون کجا افتد چو در گرد آب موج
از کجا بندد فتنه دمایه مضامین بلند	برنجی سزد از میان دجله کلم آب موج

بحر خون دل بچشد ترکی از بگرستن	له
چون بنجی سزد در برشکال ز سمند آب موج	سمند رلفظ هندیت یعنی تلامذ

راستی گن شیوه با پاکان که گردی بامراد	دله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گر چه میداند مرا از جرم عشقش می کشند	دله	هم برسد چیت غوغا گویند داند نه هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج

با ختم نسی و هفت در شش و پنج
۱۲ ساله از سال عمر



ردیف الحائے مہملہ حطی

نشمع روے تو فز دست ز تاب دم صبح	زلفت شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
و اکین چشم کہ بیدار غایت ترا	ساکن چشمه افلاک ز آب دم صبح
غافل از خیر صبوے بزن از یاد خدا	مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگان دولت بیدار بیا ہے در روز	گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد نور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخائے معجمہ

کنند خدنگ نگاہ تو در جگر سوراخ	شود ز نوک سنان چونکہ در سپر سوراخ
روان چو تار سر شکم بدین روش باشد	شود چو روزن سوزن چشم تر سوراخ
مدار نوک مژہ بردلم کہ مے گردد	ز تار آہن پولاد در گھر سوراخ
رسد چو در کف من کاغذی و خامہ سُرخ	ز خون چشم نویسم بیارنامہ سُرخ

بے عشق لعل لب یار تر کیا صبح ؟
بریش ببت خوار لبہ عامہ سُرخ

چون موج بگذرد اگر از روے آب شبنم
لغز چراز جبرعہ جام شراب شبنم

مرد بد باطن شود مسلم و وقت امتحان دله
میشود ظاهر هر حسب بن خورون کجا بادام تلخ

روایین الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشمم تر سفید
ماند برفت گشته همه موی سرفید
کی شسته میشود دل تا یک غیر کوفت
کز ضرب بر سنگ جامه شود بیشتر سفید
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
چون تیره شب بود ز خیال قمر سفید
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه می سوزد دله
تنم از سوزش عشقت جوی آتشی خانه می سوزد

کنون از پال بر برسد غلامی آتش هجرش
ندانی شعله چون افروزد و محفت خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقتش حذر نه کرد
از جان گذشت و یک ز کوشش سفر نکرد
بی وصل بوسه در دندان دهد چه سود
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترکی نه چاک کس شکمش چون صدف کند
بر آن کس یک کیسه خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شلا زور تو چون دینار زرد
ز آنکه می باشد چراغ صبحم ای یار زرد
همچو زرمیدارم از بی مهری آن سیمتن
چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد چو
در گل صبرگ دارم روی خود بسیار زرد
یکدم در زندگانی فکر نان فرصت ندا دله
تا غمزم زین شش و پنج آسمان فرصت ندا

لا کوفت مجازاً
یعنی محنت و کوفت
و مجازاً نفس

کز خسار باد چه چشم من ببطاق افتاده بود
 و رنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود
 و اعطاشه از هزاران اشتیاق افتاده بود
 لرزه در گور عسراقی و عراق افتاده بود
 در دل هر دوشه رلیک از نفاق افتاده بود
 در سر آنکس که نشو از طمطراق افتاده بود

لعل ناخن بینی
 ازین وجه من لبو
 مخفایه زخم کج چشم از
 خرابان انا ده
 بودنی نهایت
 ضعیف شد و این
 غل حبس حکم
 نواب نادر خوش
 شد ۱۲

شب بسوے خانہ چور فتم دیدمش
حجرہ اش بی بام و بامش بی راق افتاده بوجہ

برطن گردان سیه کاری مرا موی سفید
میکنی از کوته اندیشی چو اردیش سیاه
گم سیه از دسمه و گم از خناسم خوش کنی
مرده چون دیدیدیم هم هالان خود پنداشتم

گشت از یاد الهی رہنما موسی سفید
برترین کرد است چون قدر ترا موسی سفید
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موسی سفید
هست بیشک قاصد ملک قضا موسی سفید

الفت زلف سیاہش کم نگردد از دلم
تر کیاست در گرج با من آشنای سفید

چہیت گریشت دل بتیاب بازی میکند

کبک از نظارہ محتاب بازے میکند

دل درین دافنا هر کسکه بر باز بچم بست خیرش انباشت از من چو گردن بنزد طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست	هست طفل بنجر در خواب بازی میکند یار در شطیج با احباب بازی میکند چون شناور هر نفس در آب بازی میکند
	کس بجز حنا لایق نمیداند غلامی را از غیب پیش تو کا هن باستر لایب بازی میکند
ز که در تم چه پرسی که دولت نزار باشد مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم مل مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت بود از خیال جانان بدلت ندیده بکشا بخدا بجانم مخفی چو زنان نشود گرامی نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم بشباب گر نه خوروی می عشق زن به پیری بشمار سبزه دانه نگذارم از خیالش	چه زنی تمامم بر اهی که دروغبار باشد چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد در خانه بسته باید که بر چوپار باشد رخ معنی ام بمردم اگر آشکار باشد که کند نه نشه بنگش چو شراب خوار باشد شگفتش که از صبوحی چو زشب خمار باشد که دلی بیار باید چو بدست کار باشد
	دل داغدار ترکی چه عجیب گکانت به خندان نه خشک گردونه ترا ز بهار باشد
خط من مشتاق بجانان که رساند در بسته زمینخانه و شمعنه سر راهی	با گل خنده از بلبل نالان که رساند امشب می و پیما نه بهستان که رساند

لعل تو گران مایه بکم مایه سریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف این شعر در نعت آورده ۱۲ تار سر زلفش که بتا تا فرد شد پیوند نماید خط سبزش که بر حیان	این بیش متاعی به بدخشان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند با ذره نسر و غرور خشان که رساند با آهوی او چشم غزالان که رساند باطوبی او سر و گلستان که رساند
ترکی سبزه از حضرت طاهر عباسی با پای من پای سخندان که رساند	کلیله حضرت شاد غنی کشمیری
رسد پیش ز نور ماه طلعت این چنین باید نیم آگه ز هست نیست غفلت این چنین باید شمار صید گاه خویش صحرای معانی را سر اندازم بپای شیخ و بوسم بر بن دستی پس من دلت ز نان خلقت بپای اتا آمد سیر سلیم خم از ما دور دستش علم تیغ بجز حق سرفرو نام مگر در حضرت مرشد قدم مگر از بیرون زاهد از گوشه خلوت	گرانش بار گل سازد ز اکت این چنین باید نبرد از مبحال خویش عزت این چنین باید شکار انداز معنی را طبعیت این چنین باید که دارد مذهبی عشق آنکه ملت این چنین باید که با سر بستگان عشق ذلت این چنین باید مروت آبخنان واجب ملالت این چنین باید شریعت آبخنان اولی طریقت این چنین باید بمان در سینه مثل دل که خلوت این چنین باید
بکشتی نفس سرکش راز دم چون بر زمین ترکی خروش از آسمان بر شد که همت این چنین باید	

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند ابلهان پند بزرگان چو گیسو بند بیاد گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند جام کوثر نه ستانند بمحشر ساقی دارد در زیر کله سر ز بیاض مارا		خلعت داده حق را بدر از دوش کنند حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند شعله نار حسد را که نه خاموش کنند تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند دور از نعمت الوان که نه سر پوش کنند
	بهیچو صائب شود البته اجابت ترکی هر دعا که در آن صبح بنا گوش کنند	
بد نهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد رایست فضل و کرامت بدو عالم افزا در دم نزع روان منعم مسک میگفت هست دانه خطایت چو معاش نکی	بشر که در نظر بند نیست بهیچو نساود	آتش قهر خداوند علما را بر کرد قبضه آن کس که با قلیم قناعت در کرد با کس افلاس نکرد آنچه که با من زر کرد از سه سهو خطای تو عزیز می گر کرد
	تا بلرز نسیم از گریه ترکی که شود شهر غرق آب گراودیده خود را تر کرد	
شراب تیز بدنیان کجا گلو گیرد لعطه کرده طهارت بهوس عارض یابد مرد باده کشان دعا عطا که میگویند کسی دماغ ندارد ز میکشانشان جزمین		لب مرا که گوی بوسه لعل او گیرد کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد خمر زویدن اثمار رنگ و بو گیرد بجای جام که از خمرده سبجو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه تر که مارگشته بجاکت نه تا گلو گیسرد	
اعمی مبنی نری نه بغیر از عصارود در مجلسی که ذکر ز اشعار مارود بو کز گلا شیشه چو گردید وارود	غافل لبوس حق نه بجز ز بهمنسارود گرد صدای ز فرمیه مر جابلند مانند غنچه تا نکشایم دهن بسنم
	ترکی گداست گر چه غرض مگر چنانست کز بهر التجانه بر باد شاه رود
که مر خفت هر چون مردم بیدار نشیند که با شوئی نکو کاره زن بدکار نشیند که جز آویزه گوشت گل گلزار نشیند که جز گرد قدم بر صورت دیوار نشیند چرا که آنصورت دیوار خود ناست ۱۲ که با طافوس طفا ز افعی خوشنوار نشیند که جز زراغ وزغن با بر سرینار نشیند	لبطز مردم هشیار نا هشیار نشیند نخیزند از برای ستا چون دولت دنیا معطر شد شامش از شمیم کاکلش شاید نباشی تا عبا را آلوده ترک خود نمایی کن نشد زنگ خصومت بهشتین طبع رنگینم نداری گر هوای جیفه خیز از بام نخوتها
	لب خامش ز کنج بختان نیاید ترکیا ایذا که کس با صورت دیبا پی گفتار نشیند
ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید ز بت مشکونی فیروزه از لداخ می آید	بعارض تا خط سبز تو چون گلشاخ می آید ز حسن بنروز لعل عبهر پیش گشت تا شهرت

ز زمین کے زچودا غلط است و ستار یا گفتم بنا شد تو دہ خاکستر از کاخ برین کمتر ز نیم گریب سیم نام شاعر^{۱۲} خم نیگردد	بسر برداشته خون و تہی طبّاخ می آید کہ خاک و از گون گشتن لشکر کاخ می آید بر استاد فضل و مہدی گستاخ می آید
گرستم در غم ترکان ستش بقدر ترکی کہ جای آب از چشم کنون اوساخ می آید	بسر برداشته خون و تہی طبّاخ می آید کہ خاک و از گون گشتن لشکر کاخ می آید بر استاد فضل و مہدی گستاخ می آید
زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تاسخ زرد مست گردید از می رنگین چو چشم سرمد ساش سرزند فوارہ خون سرشک من اگر تازد و سے یار و از رنگم تماشا کردہ شد	ہر گل گلشن شد از شرمند گیہا سرخ و زرد شد بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد گرد و از بے ابرو سے موج دریا سرخ و زرد لاله و صبر برگ در صحن چمنہا سرخ و زرد
بسکہ سے نوشتم بیا و چشم میگوشش مدام تا شود تر کی بدستم جام صہبا سرخ و زرد	بسکہ سے نوشتم بیا و چشم میگوشش مدام تا شود تر کی بدستم جام صہبا سرخ و زرد
ہر سبز خرقہ را بدعا امتحان کنید بینید نطق من بحر یافان مجال سے از شاخ گل نہ گرجہ و مدبو سے گل مگر ترد امنم اگر چه من اسے زاهدان خشک ز مژگان ترک اود و درست تیغ حیدری دارد فتد برخاک چون تیر ہوا ی سرنگون آخر	طوطے جواندہ را بعد امتحان کنید این تیغ را بروز نما امتحان کنید اوصاف ماز مہنی ما امتحان کنید سبزی ام بروز جزا امتحان کنید ز خطر خسارہ خویش خط بیغمبری دارد سرگز کو تہ اندیشی ہوا سے برتری دارد

محبوای طالب کج و طریق راستی ازو	چو چرخ چنبری پیکر که پشت چنبری دارد
نثراب ندر خم معنی که میدارد غسنی ترکی	ندارد و جنتی نه ساغر سر نه کوثری دارد
نه دل ز جلاوه حسن صنم بجان گنجد از ان ز سینه من راز عشق حبت برون مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببنم بروز دل غم فرقت نوید مقدم یا شود بصفتی دیوان نه وصف جن تو درج و خان آه من است این حجاب قدر نیست به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد	نه جان بتن شب وصل دل ستان گنجد که خانه تنگ چو باشد نه همان گنجد که که دو تیغ نای جان بیک میان گنجد بباغ فصل بهاران کجا خسروان گنجد میان کوزه نه دریا س بیکران گنجد گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد بود بجای که طوبانه خیسند ران گنجد
بیار شیر و شکر امشیم چنان ترکی	که بنست جای سرموی در میان گنجد
مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند بنشسته ام بچله ز سرم برهنه گنجد درون سینه نه سوزو که از عشق از بی زری نفست سر من درون حبیب مفستی نه عذر میکنی از روزگار	سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند در نه بزند گه که نشود در مزار بند باشد کجا بنجر من نمیبو شرار بند دست بنجیل چون اندر کنار بند در روزگار گشته چنان روزگار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بوشود چو بود آب شاربند

عزل در صنعت که حرفه و مفرد و روی نیامد

لاله لب لب تو مهر قافی بپسند همیشه شب منتظر چشم تو باشد کوب مستند لب تو نیست فلانی تنها کیسه چشم تو شد شیخ سر مو چپ کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا جسم من گشت بد نیگونی علامی لاغر چشم تو ز گس شهسلا خم گیسو سنبل طلوبی رخسار برین همچو نسیم گلشن	سنبل کاکل پُر پیچ صبا می بپسند هر سحر حسن ضیا مهر سما می بپسند سرخ لعل تو هر شخص بپامی بپسند نقد گم گشته کجا حیث کجای می بپسند محشر قامت تو حشر بجامی بپسند خانه خانه تن من بیک قضا می بپسند چین مونا فیه پر شک خطای می بپسند عمر قد بلا خیزد ز ثما می بپسند
--	---

غیر شب قصد مکن جانب قصر شیشه حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پامی بپسند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد نگذاشت فکر طمع سخن طبع ناز کم مردیم و میچکد معنی ز لب بهنوز	از گنج شایگان سر از در جدا نشد این ریمان در وزن گوهر جدا نشد یعنی که بوسه باوه ز ساغر جدا نشد
---	---

یارب ز کعبه سنبل کا فرجدا نشد لب تشنه برزوات و ز کونتر جدا نشد لاله داغ غمت بجان دارد یا د مصرع ز بوستان دارد معنی ام جاد و ن جان دارد که کس نیست ازین بزم که مینا خیزد مثل ز امداد عصا نینزه از جانیست کو خیزد و نه بجز مرگ نه مینا خیزد	بیسرون گردید جان قریب از حرم دوست در مرد می چو حرد لا در بشو که مرد عند لیب از لبست فغان دارد نقص سحر گلبیر و آنکه کی جان بقالب اگر چه جا گرفت هر نفس شور همین از لب مینا خیزد زور اصلاح به بیغ نزنه بخشد جودیت زشت گوزال جهانست لیکن برب
ترکیا نیست غباری که بصحر خیزد همتم سر بر آسمان دار و لور در صدف این دُر شهواتما شا دارد اشک در دیده خونبار تما شا دارد هر قدم آفت رفتار تما شا دارد برتر گنبد و ستار تما شا دارد سبز عارض دلدار تما شا دارد	خاک من هست که در گرد سمندهش گردد فقد من فخر و جبهان دارد لکنت اندر دهن یار تما شا دارد نی شود خشک و نه از جوش روان میگردد تا بپا زیشیده آراسته بای رنگینش یک سبخواند و یک طشت بگوشتش تازه هر فصل بهاری و خزان بهمانند
نکستی زنده و نه مرده شمار داورا حالت ترکی همی ارماتما شا دارد	

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد قبای کمنه بخشش کن که بهتر عرض گیری مرا از علم و فضل خویشین حاصل چه خواهد بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند ترک دنیا نشد نخواهد شد سفله هر چند سرب را فرزند بلهوس عاقبت نمنه خواهد از نمر و مایه چشم جود مدار	سجاک رهگذر افتاده خود را زد و تریابد برنگ مرغ کز ریزشش سر نو بال پر یابد نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد شمار دبی بصر آهین ز رخسار اصل گریابد همیچ از مانده نخواهد شد پست بالانده نخواهد شد کور بینانده نخواهد شد قطره دریانده نخواهد شد
در پس صائب غنسی تریکی چون تو پیدانده نخواهد شد	
شاخ طوبی نه بگلزار جنان می باله تیر سو فلک از زور کمان می باله نسترن شاخ که در خاک نهان می باله	تا نهال قدر است ای سرور روان می باله سربلندت بجز امداد ضعیفان نشود شوق بالا می تو مخفی بدل فرزند جنان
زینب بام فلک گشته نماید تریکی در شب از آتش آیم چو دخان می باله	
فضای باغ چو گل می رود نیمانه جنون عشق چو خسرو دهر د نمی ماند	بهار حسن چو خطارد مد نمی ماند غزال می رود از بیشه که شیر رسد

ز سوزنی که نشان در نمد سخی ماند یکے لب و تو اسے لاله خد نمی ماند بیگنا ہے چو سروار بفریاد آید بلبل از دورے گلزار بفریاد آید کاشتر پیر چو از بار بفریاد آید چون بختی تر نار بفریاد آید میکش از صدمه خمار بفریاد آید برندان صوفی خلوت گزینش نشیند زغن باطوطی بستان نشینش نشیند دل باوصاف لب لعلش سخن رنگین کند	اثر چگونہ کند پند دوستان بدم سحر بفریادان بوستان دیدم دل ز نوک مژده یا لب فریاد آید از فراق گل روی تو نه چون میگریم آنجنان منکر تعلق بغض نام دارم میکند ناله دل از مردم آزار لوده چون نسالم بفریاد لب میگون بنگا بزم می پرستان اہل دین شست و نشیند کلاغ اسے دل نمی نمیا شد رفیق بلبل گویا یا من از سرخی بان تا دہن رنگین کند
تر کیا خواہد عروس تیغ قاتل و مہم دست و پا ہلکز خاسی خون من رنگین کند	
در کار کا ملان بحقارت نظر کند دو چار روز با تو با لفت بسر کند دانا اگر معبوسئی نادان نظر کند بکج صبر خوش نشین کہ دیر آید دست آید	ہر کس کہ عیب خویش تصور نہر کند چندان ستم بکن کہ پس مرد غم کسے لب و اکن بفقہ تحسین بجای نقص ز ناداری مشغول مگین کہ دیر آید دست آید
دہد گرد شمنت اید اتحل باید اسے ترکی	

	ظہور غیب رامی بین کہ دیر آید درست آید	
کہ چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید		بر پسک آبخنان مار اجوانی یاد می آید
	بجنت گر چه عیش جادوان دیدم مگر گم گم غلامی لذت دنیا سے فانی یاد می آید	
یقینم است کہ تاجان درون تن باشد		مصیبت ہمہ عالم بر سے من باشد
	اگر چه نیست غلامی جواب خاموشی نہ تر مرد و لیکن بجز سخن باشد	
گر چه دل از برامے رود و مے آید		این ندانم کہ کجا مے رود و مے آید
	بسگر از عجز غلامی بحضرت شہ حسن ہر زمان ہجگو گدا مے رود و مے آید	
چشم منداشت ز چشم تو نگاہے امید چرخ بی مہر سرد پای مرا می شکند شاید ای خواجہ پس از مرگ بگوش بری		پس برآمد ز نگاہے تو نہ گاہی امید دارم از دے چو بہ نعلین دکلاہی امید این قدر بہت چو از حشمت و جاہی امید
	دوش از بادہ تراست غلامی دیدم بودم از تو نہ ازین سخت گناہی امید	
دلم ز فرقت کوی نگار مے نالد رخست نہفتہ نالم چگونہ از غم یار تا سے خودی ۱۲		مسافر چو بشوق دیار مے نالد قسمار باختہ اندر کنار مے نالد

بناله کار چنانم ز طبع تیر نه خود است بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون زگر و کدو راست یار مینالم فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم	که چون ز تو سن کم رو سوار می ناله که می کشی چو بوقت خمار می ناله بچشم هر که بنفستد غبار می ناله که یاز ضربت مضراب تار می ناله
	برفت از بزم آن گلزار آتشی دو چشم را از جواب بار می ناله
مردم بے هنر چه خواهد کرد ز آتش آه دل کجاسوزد گو بز خواجہ را جهان شد رام پارسای نفس پرور با خدا کی میشود راه عقبی را چه پرسی از گداسے کوچه کرد گر کنم ناله بوصف قد و لدا بلند همتش لبت ز باطن نظر می آید دست خیس پیش کس بر نشود نمیشود چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه من گریه کس نمیکند در دل و دانه زاب همزبانم کس ز محصران من پیدا نشد	تیر بے بال و پر چه خواهد کرد با سمن در شدر چه خواهد کرد وقت مردن بز چه خواهد کرد آشنای غیر از حق آشنا کی میشود هر که خود گمراه باشد رهنما کے میشود دو داهم شود از خانه چو میسنار بلند دارد آن کسکه لقا هر در و دیوار بلند گاه برون ز جیب او ز نشود نمیشود گوشش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود چون صفیہ م نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از میل غم در چشم تر پیداشد	دلدار که ام است که اغیار ندارد
کی بغیر از سینه کوبی دو دودل آید برون	بیردن نشود صاحب کاشانه گور
دلدار که ام است که اغیار ندارد	پابند تعلق شدن از عقل نباشد
این خانه همانان در دیوار اندازد	دیوانه نه از کوچه دلدار بر آید
مزدور خوش است آنکه بربار ندارد	سهل است که بیرون شود از جسم رویش
مستانه کجا از درختار بر آید	عزم چمن آراسته تا قامت رعنائش
لیکن ز کفت خواجه نه دینار بر آید	چون تو بید روی زور و من چپ پیروی دگر
سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آمد	از غضب سوئی من شوریده سر دیدن چه بود
کم بود در دل من یا بود بسیار در د	مستم و مفلس چو زریخاک هم بهسل شوند
باد شر را از گداس خوار بخیدن چه بود	چاره سازم گر بود در دگر یاد در سر
خواجه را بر دولت دوروزه نماندن چه بود	چاره مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد
چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار در د	تا دل بیمار من گروید خد متگار در د
تا خطت گل کرد گل از شرم دمان پاره کرد	تا بمقتل هر ره من آمد از بهر وداع
خلعت آه و بکامی یا بد از سر کار در د	بیخون رود طار و دل پیش نگا هوش
در وفاداری کس از یاران چو جلا نم نیو	چشم بگریه من گر قریب خندد
این صید عجیب است که از تیر نگر در د	
که شور غوک بیاران دو چند میگردد	

عاشق اے شیخ نداند که ملاست چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشته سوز شمع رویانم	وله	روشنی بر مزار من ممکن نیست
کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیر کنی	وله	در چین از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنی
رسمان بخود پی مرون زار در بسته کرد	وله	در کمر کان جنجیر همیان پُر ز بسته کرد
من شکاف دانه دست جفا آخر ترش	وله	چون صد ف اندر شکم هر کس که گوهر میکند
غیر از دهن ز کس کا طلب باید کرد	وله	هیچ جز یار نه ز اغیا طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه می رسید	وله	یاران خبر شهر ز دیوانه می رسید
نفس در سینه اندای ریاضت میکند	وله	سگ شکم پر چون کند سر از اطاعت میکند
چشم من بعد از گرفتن سرب گرد سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
سینه تاریک را روشن کند پاس نفس		جاده چون از نقش پای ره روان گردد سفید
هر لحظه سوز فقرتش آتش بجایم درزند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر کردن مکش می خنجر		مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پرزند
تا دم مرگ این گدازان شاه دور افتاده ماند	وله	ذره بقدر از خوراه دور افتاده ماند
هرگز مرا ز زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این جیت پرشش عقبی خبر نبود
نیست چون حاضر دلت از سبزه گردانی چه بود	وله	گر کنی ظاهر بحسب از ذکر پنهانی چه بود
نیست در دلش آنکه از خود ما دمن بیرون نکند	وله	در حیات این نفس کافر از تن بیرون نکند

دل در برم کیست و دارم نزار در د	وله	از فرقتش شود بدل بهت برادر د
لیک می میرم اگر جام و سورا بشکند	وله	نیست باک از خستب گیرم اور می کشی
می وز چون باد هر خار و خشک پزان شود	وله	قلّ عالی بهشتان و امانده را در مان شود
غله چون گز و گران ز رخ شراب از ان شود	وله	خوش نه قحط غله می باشد نه میخواران از ان
شگفته تا نشود و غنچه بونے آید	وله	بهار طبع بجز گفت گوئی جوشد
چرا که از گل انسرده بونے آید		شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن
از ان فغان دلم تا کله نمنے آید		جگر شکافته تیغ سمره رنگ تو ام
نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود	وله	از قدرت پیوند با سر زمین واجب بود
هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود		پیش پا افتاده مضمونی از ان گیرم بدت
ترکی خوشگو گوشتی بر بطر دیگران بر زمین خویشتن طبع سخن واجب بود		
هرگز بود نه کسوت آئینه بزمند	وله	دارد ز دل کمنه نه روشن نگاه عمار
خوشم بمرگ وصالش چو کیز مانج بشید	وله	خضر صفت نه مرا عمر جوادان بخشید
میخواهه راز بوسه دهن امتحان کنید	وله	مرد ظریف را بسخن امتحان کنید
نقشه می افزاید آن کو بنم پوشیده شد		معنی رنگین از ان در سینه میدارم نهان
صد خانه بیک گردش خود زیور کرد	وله	تا غمزه چشم تو بتاراج نظر کرد
قصر تو که عنقا سر بامش نه گز کرد		ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوسان

له جگر شکافته تیغ سمره رنگ تو ام
اینج بسبب این پیوند سر زمین واجب بود
که از بنده سخن بیک سخن
یعنی تاب دانی از گدول شمع
مبین بیان

سرنشک نیست که از چشم تر فرو ریزد چو شد بهار جوانی متا بلبت درش	عرق ز شرم این رهگذر فرو ریزد درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد
سرسنجاک دمایه تنشش شود پامال چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد	
ای بیا که غم تو دل خون شد چه فنونهای گنی که چشم ترا در غم عشق لعل رنگینش شبه نظر بنجم زلف مشکفام تو بود بنجا که آن جهان مانده ز بهت لبست	دیده از گریه رود جیون شد دیده هر که دید مفتون شد سینه ام از خراش گلگون شد اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود و گرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود
نثار خدمت عشق تو کرد جان آشنه و فاشی از غلامی عجب غلام تو بود	
ز شش اعمال ز مردن مرا معلوم شد مردان حق پرست خدا را طلب کنند از خرقش دل بنجو بفسر یا آید چون بغفلت شود از نشه بنا لده عاقل دل ز گیوسه دلارام بفسر یا آید از جفاییش دل ناشاد بفسر یا آید	این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد قارون صفت نه دولت دینا طلب کنند بلبل از گل فتد دور بفسر یا آید مرد بینا چو شود کور بفسر یا آید من قدم مرغ چو در دام بفسر یا آید چون غریبه که ز بیداد بفسر یا آید

بنجا که آن جهان مانده ز بهت لبست
نثار خدمت عشق تو کرد جان آشنه
و فاشی از غلامی عجب غلام تو بود

در شب ای ترکی بمبار چو فریاد کنی
بشنود آنکه بکاس تو بفریاد آید

می شود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک	دله	کار روغن میکند آبی جوشش تیر شد
می معانی خود را عیان بکن پس عمر	دله	بود به نشسته فزون باده گر کمن باشد
بد بود ناکس از درون و برون	دله	گوشت زراغ هم سیه باشد
حدیث در دمن اشب بت خود کام میزند	دله	بر همین زاده را بستگر سخن ز اسلام میراند
دلم خال رخش برداشت می بالم سرش	دله	چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
اشب آن شوخ بلا خیز جو قیامت افزاست	دله	تقنه بر تنه قیامت بقیامت افکند
غم زد دست فلک جو زیند شش برسد		کس زیاران چو بمن چشم محبت افکند
غیبت خالق خود میسکند اظهار بخلق	دله	آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد
شکوه در عسرت و شادی بفرخی نسزد	دله	مرد آنست که هر سال قناعت بکند
وضع نیکان را بغیر میکند ایداپسند	دله	فصل تابستان ز فصل زمستان بشود
مپوش عارض خود مهر طلعتا بقاب	دله	که کس نه جانب خورشید چشم اندازد
بغیر از دوستان تنها نشو بدشت پادروک	دله	اگر سر چشمه حیوان غلامی چون خضر باید
سخنی بغیر ز رای مسمان چه کار کند	دله	چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند
زدست چیز چه آید باین تنو مندی		چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر رب جهان مائل از ته دل باش		دگر نه لطف ساس زبان چه کار کند

لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد	دل	باقدرت نسبت شمشاد نمی باید کرد
شکوه سیل استاد نمی باید کرد		گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش
ذکر از کعبه و تخانه نمی باید کرد	دل	سجده غنیمت از در جانا نمی باید کرد
دل مستان ز بر بیرون برآمد	دل	زمی تا ز گسست گلگون برآمد
می نرزد آبرو مردی مگر سر میدهد		تا بود سر بوی سبلی کی غضنفر میدهد
ز هر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد		دل منه ز نهار بر شیرین کلام مدعی
می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد		گر نگر دی روز و شب گردون نه بخشد روزیت
دیوانه بسوس پری خانه میسرود	دل	دل از برم بکو چسب جانا میسرود
وز درد تو خون گرچه بگشاید باشد	دل	کوار و غمت از دیده ترشده باشد
وز تیغ تو دل ریش اگر شده باشد		گرد و دهن از تیر تو گر سینه بگردد
دریاد تو دوزخ عمر بر شده باشد		جانم بلب از جگر تو گر آمده آید
هر چند نفستم مگر از جوشش برآمد	دل	از درد تو آه دل خاموشش برآمد
از پاشنه ام کمه نه پا پوششش برآمد		تا آبله از غنیمت مغیلان نیفتاده
این قابله از ته سر پوششش برآمد		بهم غزب گفتار عیان شد سر و اعظ
که چون از غارت زهرن سره کاروان ترسد	دل	بکوبیش تا گذافتاد دل در بر جان ترسد

و مد چون صور غوغای قیامت ز ادم ترکی

زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفت ایمن از ناز فلاس نے کہ چه شد ^{۵۰} گفت تم چه دہم شرح ندانی کہ چه شد

گویم بصدافسوس غلامی دم پیر
بر غفلت آیام جوانی کہ چه شد

زخم چو چوش زخوی اش گلابی باشد	وله	غبار سر چو برافر از آب می باشد
کنون لرزیدم از خوف خدای خویش ترکی	وله	بر پیر چون خم از غشہ در ہر کار می لرزد
بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید	وله	بجای نقل ز لعلت دلم کباب خوید
تشنہ از ان لعل لب تر می چکد	وله	گر چه آتش ز آب کمتر می چکد
چه بلا زلف آن صنم دارد	وله	حلقہ بر حلقہ خم بخم دارد
از تعلیست ہمسر تارون		آنکہ در کیس یک دم دارد
سقلہ از سر زلزلش گرد بختر بیشتر	وله	گوی چون از ضرب چو گان سر بالا می کشد
حضور اندہ ز شیطان جدا بکاید	وله	ز یک قبیلہ بتیر کلاغ دسگ ہستند
از تجسلی نبود رتبہ ظلمت کمتر	وله	نور دیدہ مردم ز سیاہی باشد
زندگی بی یار دشوار است ترکی دہان	وله	تا زن ہند وستی بر لاش شوہر میشود
بکاغذ شاخ کلکم چون خط گلزار بنویسد	وله	رحمت غنچہ رامانے نیشکل خار بنویسد
نہ از طبع کمین مشقان برون مضمون نواید		کہ میگذرد مسلم ناکارہ چون بسیار بنویسد

ز اعجاز کلام من زند گل بانگ ہا ترکی
شبہ ببل از نقاش برد یوار بنویسد

لعلتی لفظ ہست
تربت و شہرین
کسی مر از ابل نبود
می میوزن ادا
لا شش میوزن ادا
وزبان بنی گویو
ملحہ شبہ نوشتن
چون صد صوت نویسی
چراغ

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید	وله	سحاب را ز رخ آفتاب بردارید
عاقبت مرگ بجان تو طوف خواهد شد	وله	خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش	وله	سر چو طنبور شود سینه چو دفت خواهد شد
بنغیر از خامه و کاغذ بگرش چه بنوسیم	وله	که کار رشته و سوزن زخار و مونس آید
سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزند	وله	غالباً از جرم عشقش سنگارم میکنند
چنان زشت است شکل درخت حجام	وله	که هر کس ببیندش ناخن گذارد
نبود از فسخ راند ز خاک رے	وله	چو از خاک آدم آفریدند
پیش هر دوست چون روم در سر	وله	تا کشایم دهن شکم خار و
سبز خطی بروی یار آمد	وله	یا که در گلستان بهار آمد
چاک کردن نامه ام در حشر		چون گنه هسانه در شمار آمد

شب ز شب خون تر که مرگانش
ترکی خسته هم بکار آمد

کنایه از هلاک ۱۲

زاهد ریش گاد در پیشم	وله	خود را در از می بندد
یارگر زلفت پر شکن تا بد	وله	ریسمان از براس من تا بد
دخت زرد بیزر می ز میگاران بازماند	وله	حیف کین محنت در عسرت زیاران با دماند
زودترینی که باشد در شب غم مستلما		آنکه در روز طرب از دوستداران بازماند

شاید از سوزد رو غم چشمه افلاک سوخت

کنایه از زشتی ناخن ناخن ناخن ناخن

ترکیا زین سدر زمین کا سال باران باز آئے

دل برشته ز علت لعاب میخوابد	بیا که سوخته آتش آب می خواهد
دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم	که با ده هر که بنوشد کباب میخوابد
نظر بر دے تو زارد دل خسار زاده	مگر ز ساق حشمت شراب می خواهد
نام گرامی ز شاگردیم شد گران	و گرنه همان مست و دیوانه بود
خشم غالب شد چو بر زانه پندارم قضا	تایع نادان شود چون مرگ و انا میزند
بادشاها ز اعلامی حسرت شای میخورد	مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد
سحر گاهان اگر زاهد پے دو گانه میخورد	صبر و صبر کش بدوق ساغر و پیمان میخورد
میفشان در دل بد طینتان تخم محبت را	کجا اندر زمین شور تر کی دانه میسردید
چون بمن ملحق نگردد هر عزیز تنگدست	باز دمی بشکست در گردن حمال میشود
ز بار مفلسی فرقم چنان پیوست بازانو	که چون زانو بی کالاز سر ما بشکست چپ
ز قوس اربابش تادر جگر سوزان نشیند	چو بسمل از طپید نهادل افکار نشیند
از رخت بوسه دل سے غنچه دهن میخوابد	بوئے گل بلبل شیدا ز چمن میخوابد
چه شد ز گریه اگر روشنی بشد از چشم	که ابر در لپس باران سفید میگردد
هست همچون جباب خشم ضعیف	آتش خس ثواب میسرد
بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند	تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خراسان	اعجاز مسجادم رفتار تو یابند

لا یخبر قریب شکر
سختی میخورد

پیشتر سوزد بگر از آه سرد در روند	وله	آتش اندازد و تنی در تن که با سر مارسد
در پس دو هفته آخر تن بکا میدن دهد	وله	چون سه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند
محبت نیست گر با سخت روز نگین طبع بیت	وله	ز تن چون بیشتر زنگ خبر بوی سر آید
بر سر زندانیان جا کر مشوا ^{کنایه از قیدیان} سه شومند	وله	با سبان پای بدن نیز با شد پای بند
سیاه از صحبت فاسق دل بر نور میگردد	وله	که چون در خانه تاریک بینا کو میگردد
سهر کو مشتگر و دید شمع از لب طفلان		منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شحنه بید اگر اداست از رشوت پند	وله	تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند
میشود روشن به بخت تیره از آب کرم	وله	داغ مه از بارش باران کجا زائل شود
کباب گشته دل من کباب میخواید	وله	از آنکه تیپ زده آفتاب میخواید
شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد	وله	ز گس شمل از بادام تو یادم میدهد
سُنبُل از زلف چلیپای تو یادم میدهد	وله	لاله گلشن ز لب های تو یادم میدهد
بوقت بستن لب عاقل از دهن بکشاود	وله	ره ملامت مردم خویش تن بکشاود
چنان نهفت تن لا غم بتار کفن دهد		که کس ندید چو رو سے من از کفن بکشاود
کم مایه رانه معنی عالی رسد بدست	وله	بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند
صده حصول ز سرکش شود بجا پاک هجو	وله	بضرب سنگ که ریزد بر از دست بلند
جرج را با کمالان ضد است نی با ناقصان	وله	داغ مه زائل شود چون رو بکا میدن دهد
مردن عزیز نیست چو تر کی ز زلیستن	وله	دو دجبر راغ کشته چرا اقص می کند

دو تپیدستی چنان هر دوست از من دور ماند	دل	فصل تابستان لحاف پنبه کرتن دور ماند
بود چون گل تارخت بزم تو از من دور ماند		در بهاران بلبیل شیدا از گلشن دور ماند
شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام		کز نگاه بی بصر مرآت روشن دور ماند
در گوش من بگفت دورنگی دوستان	دل	یک در جهان نه کسی آشنا بود
میرید هر کس از فلک زده	دل	نفستد باله ماه چون کاغذ
چنان از شعله آهیم دل فناک میوزد	دل	که شاخ نخل سبز از آتش خاک میوزد
زاهد بزد خویشتن اگر بے ریا بود	دل	ترکی حسد آگاه که مرید خدا بود
در پیش سائل آتش زرافکنند کجاست	دل	از پس کیکه آب ز سیم و گدازد
مرد را ز جسم بر حسین افتد	دل	حسین را داغ بر سینه افتد
نشود از کس خلاص او		هم که در قید ما وطن افتد
قوت بازو ات عزیزان نه		مرغ بے بال بر زمین افتد
بخیرد امین از غم چرخ است		حسره در بند آهین افتد
ز عکس زلفت تو روز چون شب اگر گردد	دل	شب از ضیای رخ نیرت سحر گردد و گرچه گردد
نفس ز سوز تپ فراق شتر زنگردد و گرچه گردد		بدوق لعل تو خون سدا جگر زنگردد و گرچه گردد
بفکر ندان یار مضمون کمر نباشد و گرچه باشد		بذر نو خشین لبش معانی شکر زنگردد و گرچه گردد

لطف تو در دنیا
نعمت است

در لغت

چمن ز سرو قد چانت ارم نگردد و گرچه گردد	ز فیض پای تو بتکه با حرم نگردد و گرچه گردد
---	--

ناله از درد گر کنم چون نه نه	دله	نفسه دانند مردم بیدرد
بآن قهر اشکم ترک نگاه یار می بیند	دله	که سوئے گاوشیر گرسنه بر باری بیند
چو سوزم از برش بنیم رقیبان را بآن حست		دم مژدن رخ هر خویش چون ببار می بیند
چیت غم گرفتله شد از من لبیم دوز بلبلد	دله	چون کس از من لجام نیست در گوهر بلبلد
نه نشین بالا نشین گرد و به پیش با صفا		زیر پا آید نظر در آب جریخ سر بلبلد
از عتابی تو که ز کردار گاشتن رود	دله	همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود
گوهر مود صفت زلفت و عارضش انمن شود		روز روشن نره گردد تیر شب روشن شود
می کند پامال هر کس بر کنار افتاده را	دله	موج دریا بیشتره لطمه بسا حل میزند
ساقی مے و پیمانه مرا کل نیاید		گرجا ب غشرت کده ام یار غناید
دل مے برد از سینه نگاهش سر محفل		دزدار چه بمنزل که هشیار نیاید
از رشته زلفش دل صد پاره گریزد		این دانه تسبیح بزن تا نیاید
تا سرزند از دشمن بد خو سخن تلخ		جز زهر برون کرد هنر باز نیاید
تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم		بلبل بر غنچه بگفتار نیاید
شاطر بود آن یار که از طبع لطیفش		بر خاطر یاران دلی بار نیاید
چین سوز لعل تو صبا گر بکشد		این بوسه خوش از نافه تا تار نیاید

میخانه بدین قرب بود دوز ترگی
حیف است که بلبل سو گلزار نیاید

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود دل ز صدم آغوشی خوبان نگیس و تارگی لب نه بکشد پدای روغن میزد و گریه شمع و رداری در سوزن چون فضا نام علی دل بدوق جان فشانی ها کند از منجست تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود دست طلب لبشوق شد از هر طرف بلند از پست پست تر همه خود را شمرده اند بی مغز جز زدن نکشاید و همان خویش	میرد و بایش بهر سوطه از گل چون شود گل شود افسرده در گردن حسا ل چون شود جان چسان باشد بحشمش موی ل چون شود خارجی گردی و لیکن حل مشکل چون شود سر بقر بان شس علم شمشیر قاتل چون شود سم تبر زد میشود با قند شامل چون شود ساقی چو کرد گردن مینا بکفت بلند در خلق زان سببشده نام سلف بلند چون چوب میخورد شود آواز و ف بلند
--	--

ترکی روم بفرق کس از میر و دز پای
جای بود گرازد در شاه بخفت بلند

رَدِیفُ الرَّأْسِ مَهْمَله

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار چنان رود تن زارم ز جابده و نفس جو برق سوخته گردد ز پنج تابالا ز تار زلف تو گر نکستی صبا آرد	کسے ولی که نگردد ز قبر گنبد دار لگان شود که خسه می پرد میان غبار اگر ز سوز دروغم فستد شر بچینار بچشم زنده بود خون مرده مشک تار
---	--

شیرین بکن ز بوسه دماغم و گزین من رسوا کنی به پیش خد او ند مرده را فدا شود ز نار جهنم خلاصیت	چون که کُن زخم بر کوه سار سار در جایی فاتحه جوئی بر مزار زر امر و باز کس از کنی چون شلر شر
غافل مباش در سن پنجاه ترکیا خردی بے چل نه غم کردگارگر	
ما هتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا به بی داری که یارب یا خواب آمد نظر دام یا قُلاب یا سر حلقه جو روحنا لعل یا گل لاله یا تنگش کرایا انگین جام می لیریز یا پیما نه آب حیات سر و یا شمشاد یا طوبی که نخل سر بلند آفتی یافتنه یا هنگامه محشر پیا ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب	آن پری پیکر که یارب بے نقاب آمد نظر یعنی آن مه پاره اش بے حجاب آمد نظر یا کند کا کشش یا بیچ و تاب آمد نظر آن لب نازک که یارب گلاب آمد نظر چشم میگوش که مخمور از شراب آمد نظر نو نهال فاشش یا در شتاب آمد نظر موج رفتارش که یارب اضطراب آمد نظر یا که آن ترک نگاهش بر عتاب آمد نظر
عیشش دنیا تر کیا باد و غم تبدیل شد چون بکفت روز جزا فرد حساب آمد نظر	
عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار عادت غیبت کند هر کس ز بانمش کن قلم	خار میر وید که از نخاله به بتانش مدار سگ بر دم گرفتند ز نهاردندانش مدار

جامده در بزم خود آن کسکه از دانش تمیست از صفت شیران برون کن بز دلان را روز جنگ از تنگ ظرفی کسند یاد آنکه خیر خویشتن بناشد نور مثل عارض تو ما هتاسب اند ^{وله} چنان دماغ غمش از سینه ام پیداست و پیری کفیف از صحبت پاگان مکدر بیشتر گردد بنوعی چشم محمور تو دارد غمزه را پنهان برون کن از بیاض سینه شعر پست ضمون را	استخوان باشد اگر بیمغز بر خوانش مدار تیر بجز پیکان اگر باشد بقر بانس مدار گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار لطافت نیست چون نازک لب برگ گلاب اند سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اند خورد ز نگار آهن را چو سمنه اُقتب آب اند بماند نشسته بپوشیده چون جام شراب اند بناید مصرعه بچرخ نوشتن انتخاب اند
هزار ره رفت از سایه همار بر سر فزون ز برگ گلابست طبع ام نازک لبشوق تابناک که بطلب نروم مرا ز خانه بدوشیست هر سحر ترکی از گریستن میزند چشم تلاطم بیشتر دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقله داغهای سینه ما را به بین در تیرگی	چون بخت نیست بولول کفش پا بر سر کنند جاس من اهل کمال تا بر سر گدا بمردم چشم و باد شا بر سر اجاق کفچه بکف سنگ آسیا بر سر میشود بجز از تنی گردیدن این خُم بیشتر میسر تکلیف با مردم ز کز دم بیشتر می نماید در شب تاریک انجم بیشتر
چون نیسگریم غلامی هر نفس در پیش یا مرد در یاد دل شود از جور گردون زار تر خشاکش در جسم ز فکر دوزخ طفلان جهان	میکنند بر گریه من او تبسم بیشتر تاب خورتن را بکشتی میکند بسیار تر کر عسوق حمال میگردد زیر بار تر ^{مذخک ۱۲}

از غبار نشد آفریده نخل قامتش	گو خزان باشد بماند سر و در گلزار
در قیامت خنده ات از گریه نگر فتنی عوض	گرستی چشم تو از یاد حق را یکبار
باشد خیال دولت و اقبال در دهر	ولہ
هر چه تشنیه معالج بالانشین شود	کاندر جهانست کثرت اموال در دهر
هرگز منہ بگفتہ کودک مزاج گوشش	یابد شفا ز دوسه اسهال در دهر
ترکی مسلم بزین بمضایین زلف و خال	خیستند که از فسانه اطفال در دهر
مرد کم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر	ولہ
دولت بیدار گر خواهی بغفلت شب مبر	چون بود اهل نظر را خوف عقبی بیشتر
پنجه کاران غم به برمال جهان کی میشود	بر هفت تیر دعا برسد لبها بیشتر
پست پیش کم سخن آخر شود بسیار گو	نازش از خامی بود نود و نمان را بیشتر
از برزی همتان لبر ز خیزند آدمی	ولہ
لبشکند در گلو سے ماما آب	ولہ
نعمت دنیا نه چون افزون بود پیش خیس	ولہ
ترکی رقیب تانہ بفهمد زبان من	ولہ
قرب پاگان میکند از قلب دور آلاشی	ولہ
ظالم سبکش نیابد در جهان عمر دراز	ولہ
اے خوش آن روزی که فرماے نظر	ولہ
بر سرم زود آ که مسام زنده	چون خوب خرشنده ام آے نظر
در دل خود جامده نادان هوس را بیشتر	ولہ
	در نه می سرم چو دیر آئی نظر
	از چه می رانی درین ره این فرس را بیشتر

بیشتر
بیشتر
بیشتر

خوش مشوای بخیر از لذت اموال خویش

در خموشی لذت باشد زبان را بیشتر ^{وله}

کاسه دستم از بود حنای ^{وله}

بر کنار از اهل عالم شو که دل جوشد بذر

تردخت رز بگریزم ز شرم موی سپید ^{وله}

مرگ نیکان باشد از دست بد آیین بیشتر ^{وله}

سر بلند ان راز شیرینی نباشد بهره

سایل از بام بلند نمسکان خوش میشود

بت بی وفا سو من گهی بکن از برای خدا نظر ^{وله}

هزار عجز چو گویش بومن گهی بکرم به بین

سرخودنم جو بی پای او کند بنا زمین نگه

نالان شود ز کار زبردست زبردست ^{وله}

فغانم از چه بکوه گران کند تاثیر ^{وله}

دو در کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر ^{وله}

ز کنج خانه دنیا برون دلا جزین ^{وله}

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر

دی بسفیه خاصان کرد کار نشین

انگبین زنجیر با گرد و گس بیشتر

میکنند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

نکنم کاسه بند خواجیه عص ^{کنایه از طلب ۱۲}

موج خیزد ز کز دل دریا با صل بیشتر

و گرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور ^{تر}

میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

چون سالی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

چه عجب بود اگر افکنده شامه گمان بگرد نظر

پس عمر میکنند آن بهین بکمال جو در جفا ^{نظر}

چو بره شوم گهی رو بردش نه هم کند ز حیا ^{نظر}

گردد کمر شکسته ز بار گران ^س

مگر نه درد دل سخت بتان کند تاثیر

کشته شود در جستجو این کیمیا خواهی اگر

درین مقام فنا جا پے دوام بگیر

خمشش باش ز کس حرف در کلام بگیر

همیشه لذت پس خورده عوام بگیر

مرد و هر نام و وقت صفت زدن آید نظر	وله	در نه یکسان صورت زناغ و زغن آید نظر
ترک حشیش میشود از جوش می خونریز تر	وله	چون بود زنبور را اینشی بگر مایه تر
در جوانی آدمی رامی شود بسیار قدر	وله	چون بود شاخ شجر بر افصل برگ و با قدر
هر مصیبت در پس خود راحتی دارد نهان	وله	میرسد باران چو گردگر می خور بیشتر
پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر	وله	شمع از عکس رخت بی نور می آید نظر
چون نگاه اولین نفست بر بالایش بزم		کز چمن سر و سخی از دور می آید نظر
گرچه مگر کی نایم ^{چون} از جوهر شناسان شدتی		
لیک از بی جوهران معموری آید نظر		
الم زمانه زرد و زطرب بماند دیر		لبه رخا ز صباهی شب بماند دیر
فزون بهر تر شروید ز شیرین کام		ترنج بر سر شاخ از غناب بماند دیر
ننشیند کسینه چون بر کاخ	وله	کاه را حباب بود در کسار
یافتم با خود و دوستش رو برو بر سر	وله	درد دل گفتم پیشش مو بگو و بر سر
باش شاکر بر نصیب خود مگر و است بوالهوس		کو بگوید بدید فرسوس و دور بدید
بخشش یکباره میدارد و تمی بسیار را	وله	کم زمین سیراب گرد و چون شود بان بزد
ببازار کیو تھیل هر دوکان دار	وله	مکسها می پراند بے خبر دیدار
از زبان دل بگو تسبیح که خواسته آمان	وله	منه فتد در آج در دام بلا از ذکر جبر
چون قدم بعشق نهاده ز صفات ذات نسیب کند	وله	جوهرت شکست ز رنگ غم ز نشاء و عیش و طرب

دل	بشرف ز کعبہ بلند تر بصفای ز خلد فزون ترین	دل	بحریم یار چو اسے صبا گزری کنی زاد بگذر
دل	نیست ز اندر کشفش آنکس که دل دارد چو جگر	دل	بر لب دریا بود جزئی نه نخل میوه دار
دل	مرگ صدره خوشترین زان زندگی باشد مرا	دل	دست برداری ز خونم گمرازد پوشش های غیبه
دل	سپاس حضرت باری که در دم قسم	دل	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر
دل	نیست اگر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان	دل	قطره آب گهر چون انگند در جگر شور
دل	گر نه جسم چسبانی بدل	دل	ورنه در دل چسبانی نظیر

روایات الزامی معجمه

آخر عمر است و از حق بے خبر هستی هنوز	رخسختی صدر برگ و بے برگ سفر هستی هنوز	دل	کیه بوی کعبه و گیسوی او خوانم نماز
غافل شیر اجل آید که تاخوت خورد	حیف تو بے غم بفکر گا و خر هستی هنوز	دل	دل منخواهد که سر از سجده بردارم دگر
از قناعت هر کجی یک آستان بگزیده است	تو چو سگ یک از هوس مادر بدتر هستی هنوز	دل	تاز خون دل وضو کردم دگر نشکسته است
کوچکان نازنده بر نقد هنر هستند و تو	در کنالی چو طفل بے هنر هستی هنوز		
گیسوی کعبه و گیسوی او خوانم نماز	گم بزدق می پرستی چسار سو خوانم نماز		
دل منخواهد که سر از سجده بردارم دگر	چون بحراب خم ابرو سے او خوانم نماز		
تاز خون دل وضو کردم دگر نشکسته است	این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز		

رُخ بسوے کعبه و دل در خیال رو سے یا
 کے قبول فتنہ غلامی چون درو خوانم نماز

از سہ زلفش چنان ہر تار می باشد و راز	چون بر ہمن زادہ راز تار می باشد و راز
--------------------------------------	---------------------------------------

هوش گفتن با من و تاب نداشتن با تو نیست

سک دل گر صید خواهی کم مکن سوفا تیر
سک بالشیخ و یقین هر دو آمد ۱۷۵

کم مکن دست هوس اے واعظ دوران دراز ^{وله}

درواقع کند بدل غم خوبان رنگ سبز ^{وله}

بر لب از موے میان تو نه نام است هنوز ^{وله}

کجا بکشته تیغ توجان در آید باز ^{وله}

بغیر خوردن قے نسبتش نمیزید

بخواری جهان دهد هر کسکه از پنج سفر ترسد

باب اشک از دل کم نگر و گرمی آهم

اے عس با ده را چو آب مرز ^{وله}

تفت مکن واعظا بنام شراب

بیا اے جان من با جان من ساز ^{وله}

مردیم دست ذکر ز اشعار ما هنوز ^{وله}

رنگ نو پیدا کنند دشمن چو میگردد کهن ^{وله}

سوے در هر دوست بیند بخشم انتظار ^{وله}

دوستان فرستند بهرج دهم باز آند

بمعرض نکند با کمال محبت آغاز ^{وله}

قصه درد و فراق اے یار من باشد دراز

مرغ ما به خواره را منتقامی باشد دراز

کز تو کل هست شرح آیت سر آن دراز

نام خیار تا شده مشهور رنگ سبز

زانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

سیح گر بزین ز آسمان در آید باز

اگر گزشته سخن بر زبان در آید باز

منی باشد ازین اثر کی نفس خانه نشین گز

نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین گز ^{یعنی ازین سبب ۱۲}

ریز خو غم مگر شراب مرز

خاک بر روی آفتاب مرز

مسیحائے اگر در مان من ساز

از ماهیت در دل هر دوست جا هنوز

ماریو حنی میشود چون میکشد عمر دراز

همچو مه سیردن نیایم گز خلوت دوسه روز ^{نفسه از ناکه بر شکل ظهور میکند ۱۲}

من بطون خانه همچون آسیا هستم هنوز

که میدهند به تهر یک پیر و سبوا آواز

در روز گلشن
اگر چه بقیه در دوران
است آلا و محاوره
شده این کلمه ۱۲

ردیف السین مہملہ

صحن گلشن را ندیدم غیر دیو قفس	نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس
خانه گلزار دہرا نکس پرورش در خانه شد	سے پردہ گرفتس مرغے کہ زاید در قفس
چرا کیا نالہ دلش از شرم سر رفتہ	ہر کرا در نزاع افزون سے شود شور نفس
عاقبت گفت طبعم کہ مرا ہیچ میرس	دارد سے درد تو مرگ است دوا ہیچ میرس
آخر آشفته جو سنبل دل بیتاب شدی	بارہا گفتمت از زلعت دوتا ہیچ میرس
تا گرفتارم بعشق نو خطے	ریش خود ترکی ندارم پیش کس
تازہ دندان سگان کو سے اودا مان رہد	فرق من بشتک سنگ کو دکان از پیش پس

لے ریش خود بخار
ریش نہایت سنگین
قدیم شستن

ردیف الشین معجم

گرچہ چون رستم از دال جہان ہشیار باش	زمین کہن ردیابہ اسے شیر ثریان ہشیار باش
غافل از یاد حسد اور دامن شبہا مشو	صبح پیسے میرسد سے نوجوان ہشیار باش
نوح ز اسباب جہان گردان کہ بہر غارتش	گردش افلاک می آید دوان ہشیار باش
نعمت باطل مزین جز ذکر حق سے مرغ دل	کز تقاباز اجل آید نہان ہشیار باش
تا نگیرد در ہزن دینا سے دون راہ ترا	ہر دم از نقد عمل سے کار روان ہشیار باش
برت پیری برخت می بارہ از مو سے سفید	کشت عمرت را رسد اکنون زیان ہشیار باش

سبز خط این نه کرد عارض توسته است تالنج نفس پلید خود مشو تا بردست		میر رسد در گلشن حننت خزان بهشیا باش در نگر دو چهره دست این خصم جان بهشیا باش
	در رباط دهر دل بستن علامی غافلست چون تو میدانی که هستم مهمان بهشیا باش	
تو بر افسان گفتم جام شراب آید چو پیش پس ز باد آتش لغض آب خجلت میچکد گر ز مهر کیشان نفرت ندارد خاکسار بضبط عشق تو ای بت شد مچنان خاموش چو آفتاب خست نیست شعله ز آتش ز سخت دل نه نماید کس شرارت دور	وله وله وله وله	تشنه را با تشنه تاب صبر آب آید چو پیش از رخ حسا ذکر بو تر آب آید چو پیش سایه چون گرد پس نشین آفتاب آید چو پیش زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش شده بتابش حسن تو بمثل آتش کجا ناپا هن و خارا شود جدا آتش
	بشب بیزم ز سوز و پیش غزل خواندی زدی حبان و دل ماکه تر کیا آتش	
درین زمان که بخوید چو کس بکس پر خاش		چه جوی اے بت بد خوین تو بس پر خاش
	در یغ مژ غلامی چه نیک خمیداشت نه دوستی بکشتش بود نه بکس پر خاش	
خدا گواه نه بینم از ساگردش چو دیدگان جو کل نشسته مے مانم	وله	فتد ز گردش حشمت به نعت ماگردش نه بهبهره دانه کنم مثل سیاکردش

دلم بوجدن آید چو صوفیان ز سماع	نمی دهند بربسته که جام را گردش
بگام مانده چکاند سپهر قطره آب	نمی دهند بربسته که جام را گردش
رها ز گردش گردون شود نه روشن دل	نصیب شمس و قمر هست وایا گردش
هیچ خیزش نکند خواجگار از نعمت خویش	دل را لگان بهر تمویل بکند محنت خویش
عاقبت است تیز رونالی ز درد پای خویش	دل خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رفته از دور منزل رسی	در نه چون است ترکنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی میگردد نصیب سفله	دل ز غم را چون باز نشاند کسی بردست خویش
ز موج باده کشد دست از چه زاهد خشک	دل اگر بر آب روان تر نمی شود پایش

لایق قاعده است
که چون شکر سید و این
فرد غبار نشو و کار راه
راست خود کم میکند

روایت الصاد ممله

از مژه تیغش کند خون دل بتبا قص	میکنند از ضربت سنگ گران چون آب قص
پا چنان کوبد ز تحریک سر شکم آن قمر	میکنند که آب جنبش سایه مهتاب قص

گردشش عکس مژه در دوطه چشم چنان
میکنند خار و خشک تر کی که در گرداب قص

نه چون حرلیت بدست تو زرنم در قص	دل به شوق برفت پای تو سرنم در قص
غم مخور از مرگ که فکر جهان باشی خلاص	دل جای شکر است این که مین بند گران باشی خلاص



ردیف الضاد مجمر

ماه یستم که جمال عارض	کوکب صبح که خال عارض
برفتد از پایز بدست از ملال زیر دست	سدر نخیل ز در و اندر شکم افتد قبض
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز	باغ باغم زان که در باغ منم با بن الغرض
ز عکس سبز خط او لکین الماسش	ز مرقی نظر ^{کتاب یا نثری} آید چنانکه آب بجوش

ردیف الطاء مطبقة

سوئے من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش وے صد بار خط
---------------------------	---------------------------

ردیف لطاء مجمر

دردل من نام آن بت همچو قرنت حفظ	نسخه رخاں خطش چون شرح ایانت حفظ
---------------------------------	---------------------------------

ردیف العین مہملہ

گشته دودا شب بنوقت رفت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
سایه انگن چرک مخمورش اگر باشد بزم	جائے آبای میکان یزد و شراب چشم شمع
زنگ میگردد نه نور طبع از روے رقیب	خیر میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت
گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع

کتاب از خانوس ۱۲

رولیت الغین معجم

اے گل از عشق تو میدارم بل بسیار داغ
دارم از ستر پایا مانند پشت مارد داغ
زانکه شکل میشود دور از رخ آینه داغ
خوش نیاید زانکه در چشم کس آینه داغ
یا شد از رنگ بقیم این خرقه ریشینه داغ
نگاه مار که چون روشنی ز چشم چراغ
گر خور دتیر نگاه تو دروغ

نیست همچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ
نیست یکداغ از غم زلف سیاهت بر غم
قرب آن نو خطاشست از سینه ام دیرینه داغ
تاز گرد کینه دارم شیشه دل را صفا
هست از خون سرشک آلوده هر مو سے تم
خیال زلف تو بهوشم چنان بر زد داغ
راست گویم که خیسر د آهو

دید سوسه نه غلامی گاهے

اگوشه چشم سیاه تو دروغ

گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ
ز بانم در دهن طوطیست در باغ
در شب محتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

چون ز تاب عارضت باشد نبلی ردغن چراغ
بغیر از نغمه سنجی نیست کارم
تیر طبع از جلوه روشندان برهم شود
شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر

۱۵ ربیعت که چون
را خواب بجا آید پیش
کرده با چراغ آن نقل میکند
که تیر پیش سبیل بیک
شود پیش شب انقدر
خواب بود در راه صبح
زان خواب با چراغ بنگارم

پیش نگاه از رخ روشن کم شود ۱۲

رویت الفاء

دارم خد نکش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف بگذر ز دین اے یخبر دنیا می دون خواهی اگر از فعلِ نیم تو شنش اُفتد عینا رحیم و دپاره می سازی جگر زان گونه از تیغ نظر در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خیر بر خطِ مسطر شد رقم هر مصرعہ شعرم چنان	مرهم بند اے چاره گر نیم این طرف نیم آن طرف افکن نه چون احوال نظر نیم این طرف نیم آن طرف مانند خاک رهگذر نیم این طرف نیم آن طرف چون چو براسازد تبر نیم این طرف نیم آن طرف چون شد ز اعجاز قلم نیم این طرف نیم آن طرف چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف
---	--

ترکی چه گفت این مصرعہ جربسته دہند کسی

ہے ناک میں مرغی کے پر نیم این طرف نیم آن طرف

بت نوجوان چو نگیرم از ضعف چوب عفت نجد اخلاص نمی کنم در دار قباے ز لیس تم مکن مکن دل زارم ہفت بہ تیر مژہ نشستہ در شب یلدا بکنج تنہائے	چہ گرفتہ پے کشتن من زار تیغ جفا بکت ہزار جہد گرفتہ ام سرد اسن تو بجا بکت مزن مزن تن لائسہ بتا زیانہ زلفت سرد و چشم سرایم گمے ترانہ زلفت
سیکن اظہار خود را تا کند تعظیم خلق آنکہ گویا شد بکنج خانہ ماند پوچ گوے خطِ سیہ ز ستہ بگرد عذار یار	دست چون بند لبالب سرنگون کرد و نظرت خامی اندر میوہ باشد بختہ چون کرد و نظرت آزاد نامہ ایست پی لب تکان زلفت

۱۷ در پارہ نخست
۱۲ کردن ہر دو آمدہ

رویت القاف تازے

عاشق خستہ چو پوسد مثرہ یارِ شوق	گر زنی تیر ہو سم لب سونہا لب شوق
سجدہ پیش تو کند زاهد دیند البشوق	گر بہ بنید خم آبروے تو محراب نما
بچن نظرہ شبنم گل ترکند ز حیا عرق	دله بفشاندہ تارخ نازک تو ز بار زلف دو تاعرق
کہ گرفت شمع ز جھلت تو ز فرق تا کف پاعرق	دله مکن از نقاب برون صمسمہ روی خویش در انجمن

چہ قدر بدیم غلامیا کہ بجستہ آتش ہادیہ
بکمال شرم بر خیت از رخ خود زویدین ماعوق

شکت رونق بزم تو رفتہ تا یار	دله کہ دارد از گل و شمشاد ہا چسمن رونق
ز حسن عارض تو ما ہناب بے رونق	دله ز تاب چہرہ تو آفتاب بے رونق

بگو بگو کہ چہ شد تر کیا ترا بخند
کہ ہست روے تو مفصل شباب بی رونق

تا دلم عزم طواف آستانش کردہ است	دله ہر قدم سحر نمود در سجدہ ہا از اشتیاق
منزل تو کوئی می خواہم کہ طے از سد کنم	دله بگذرانم بر زمین ہر گز نہ پا از اشتیاق
شمیوہ بخشش سنوار دلو چہ آموختن	دله کز براسے خاطر تشنہ خود در آب غرق
سگان بسگ نہ پی استخوان در آویزند	دله چنانکہ مردم نا بہم بسیر دیان ناحق
می پرد رنگ سلامت دل چو شد بے ز حرص	دله دلو چون گرد و بالب می خورد در آب غرق

خاکساران ماکن پامال کز پامشت خاک	دله	چون بجنیش می درآید می فتنه بالای فرق
میزبانِ مفلس از مهمان باندیشد چنان	دله	کز غم باران تبرسد صاحب دیوار شوق
خواجده از غایت هوس تافسرق	دله	گشت در بحر آرزو ها عسرق
بگذر از بیل از سبکساری		خس نگر دو بقعر دریا عزرق
بر دمضمومم اگر اسیر می یک		هست در بانگ زناغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخس
رفتم از غببر تر کیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

باز در راهش دل دیوانه می افتد بجاک		باز این وحشی بهر دیوانه می افتد بجاک
می جهد بیرون ز دل باز نهانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بجاک
پاکش از پیش دشمن تاسر تو نشکند		جنبه از بینا و سقفت خانه می افتد بجاک
گر تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بجاک
بر دم بخویشتن چو بسا آرزو بجاک	دله	پراز امید هست دلم تا گلو بجاک
در جامه جسم دون ز خوشامد چنان خندود		بالد ز تاب مهر جو شاخ کدو بجاک
عمد شباب رفت بغفلت ولی التییب		در سجده نه پیش خدا دندرد بجاک
ز کنگرسته زلف او نهی زور کشاکش	دله	دل زار کاغذ بادسان چو فوی بر دی هوا بجاک

هنر بار بگفتنت که گذار عشق غلامی
سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا شک

می طعم از سوزش عشق تبان در زیر خاک
هست داغ سینه من هم عیان در زیر خاک
بر مزاج سایه جز دود چراغ کشته نیست
از زمین گنجینه مدفون برون آراسه بنجیل
ز آتش آهسته نشت دل بیتاب خشک
کی شود از گریه آب دیده پر آب خشک
چرخ کند بیانه دل هر که از آب هوس
با صفرا نیست سیرابی نصیب از بحر خلق
کردم از سودا شس در پیری گریبان چاک چاک
نشانه دما تا بتارگی سولیش دل بسته ایم
کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا
چون گل شب بو کند هر روز بر بام فلک
دامن دل ز کشتشهای نگا هوش پاره شد

نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک
پیش زان ساعت که خود باشی نمان در زیر خاک
کی بود از تابش خورشید پاره سیاه خشک
تا نمیمانه خواهد گشت این سیلاب خشک
وقت گردیدن بود چون کاسه دولا ب خشک
در صدف ماندید ریگوار هر نایاب خشک
چون کشته سپاه را طفل و بستان چاک چاک
او گریبان چاک و ما داریم امان چاک چاک
کرد چرخ پیر سرمانند طفلان چاک چاک
صبح از شوق بنا کوشش گریبان چاک چاک
چون کتان گردوز نور ماه تابان چاک چاک

نامه مردم دید از مدعی ترکی چه پاک
کرد طفل بے خرد فرمان سلطان چاک چاک

کار مردم گردان داری شود جایت بفرق دشمن جوشنده را خون کن ز گرد انکسار چسب با پنجگان بود دشمن نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب من از نظاره نوشین لب تو می خنرم کسیکه زیر نگرد و بروز از صد کس ز شیر زنگر نرم و یک بگریم	دور نه همچون سوزن بشکسته می افتی بجاک سر بر باد آتش چو ز آتش بزن از مشت خاک میوه حسام کم فتنه بر خاک سگه ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک چنانکه پاس بلغم و پوست لغز نمک تمام شب توبالاش میکند یک یک بگویم چو کس در رسید اینک یک
چه غم ز سختی خضم چه لا غم ز ترکی که قطع می شود آهن ز رشته باریک	
ردیف الکاف پاری	
بکنم شیشه اچار سنگ عاشقان می زنند در حجت تکیه بر خاک از روی خالیف باش از نام جنگ	بر زخم جامه ریابر سنگ سنگ بر سینه سینه بار سنگ کس نبر با غیر سرتیغی زند به کام جنگ
ردیف اللام	
سیر یاواز خیم کیوی او دارم بدل	قصه زلف درازش موبودارم بدل

زخون من غلامی نیست خوف محشرش هرگز	دل	بان ماند که مختار است در روز جزا قاتل
هر چند که از نشتر عزم خون رود از دل	دل	ز نهار نه سودا سے تو بیرون رود از دل
تا مستی زلف تو به تعجیل به بندم		ترسم که نه این مصرعہ موزون رود از دل
شجاع راجہ بود حاجت از قد و قامت	دل	که کس نہ بر سر صغیرم زند کجاک چون پیل
خاک رهش بیدہ خونبارم افکنید	دل	بندید زود تر ره آب روان بگل
چنان ز لوج دلش محو می شود یا دم	دل	که چون ز صفحہ کاغذ حرف کلک غنا
لاغر از منبری دارد کمال	دل	کس نہ بیند بدر را همچون ہلال
دشمن اہل کماست آسمان کج پسند	دل	تا بشکل ماہ کامل نیست داغ اندر ہلال
کاشکے جملہ شے حرام شدی	دل	کردی ایند مگر شراب حلال
میکند گردن کجا در نعمت سرکش کمی	دل	از ثمر خالی نئے ماند درخت ناجیل
چون دلم جو شان نباشد از سحاب گریہ	دل	جوی بار خشک کہ باران شود پرمجیل
ز رہنمائے مردم کنارہ گیر اے شیخ	دل	بسان جادہ نباشد کہ تا سرت پامال

ردیف المیہ

یار رسول اللہ نگویم عاشق زار تو ام	بندہ یک از بندگان کفش بردار تو ام
اے شفا بخش از میمانیم چشم ہی	دارد از دست خودم درده کہ بیمار تو ام
کلبہ تارم شبہ روشن کن از الوار خویش	شد بسیار روزی کہ من مشتاق دیدار تو ام

همچو ترکی نیست یا دم راحتی قصه بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار تو ام

نالہ بر پاکسہم کہ یا نکسہم اسے رفیقان ز زار نالے ہا گفتگوئے ازان لب جان بخش اے جنون مژدہ بہار رسید	دشت دریا کسہم کہ یا نکسہم حشر بر پاکسہم کہ یا نکسہم با سیم کسہم کہ یا نکسہم رخ بصر اکسہم کہ یا نکسہم
---	---

یا رمن تر کیا بخواب آمد
دیدہ را داکسہم کہ یا نکسہم

کاکش زنجیر کردہ در گلو انداختم سینہ لبریز خدنگ نوک خراکت یا چون حمایت آن کفام مشب از عمل می پرستان بر در میخانه شب و تا خویش تار جز تاربت کافر طناب دارسان لقمہ زہر فراق یا رصن گام وداع مدتی بود از غم اد طیل در ز بر گلم	این رسن تدبیر کردہ در گلو انداختم تر کش پرتیر کردہ در گلو انداختم تا حیر تسخیر کردہ در گلو انداختم شمنہ را تعذیر کردہ در گلو انداختم شیخ را تشہیر کردہ در گلو انداختم تکیہ بر تقیر کردہ در گلو انداختم این دہل تدبیر کردہ در گلو انداختم
--	--

نقل تر آن رخ خوش خطا و از خط خویش
تر کیا تحسیر کردہ در گلو انداختم

زبرد میدان خط نگار سے ترسم	بزنگ بادخزان زین بہار سے ترسم
زموج آب دم تیغ تیز سر نکشم	مکر زخنجہ و مکرگان یاری ترسم
الم بود نہ ز برگشتن زمانہ مرا	مکر ز گردش حقیقہ نگار سے ترسم
جواب آن غم کے لئے بہت تر کیا کہ گفت	
بہر تفسی کہ ازین ذوالفقار می ترسم	
از شہر تا بگوشتہ صحرائستہ ایم	بے فکر از تسلوق دنیا شستہ ایم
بر خاستیم فی پے تعظیم کس دگر	تا روکشیدہ از ہمہ تنہا شستہ ایم
تنگ آمد ز جنگ تو یار دگر کنم	خط ثبت زانشتہ بنگار دگر کنم
آخر ز ترکنازی چشم تو شاہ حسن	ہم چون کہ اسنہ بدیار دگر کنم
یاد م عذاب گو خود آید غلامیا	
گر ناگمان گذر بزار دگر کنم	
بوصفت آن خط سبز نش سخن سبز میدارم	چو پستہ از شکر خندش دہن سبز میدارم
ز ابر دیدہ مناک دایم در غم چشمش	چرا گاہ غنہ لان ختن سبز میدارم
پریدانہ رہواس حسن سبز نش طایر جانم	بزنگ بال طوطی تا کفن سبز میدارم
نمی بوسم غلامی بے سبب چاہہ بخشش	
ز آب بوسہ ہاسیب ذقن سبز میدارم	
کہ شمش ہچا کند کی رزق انسان بیش کم	از دوا باشد کجا عمر طلیبان بیش و کم

گر چه گردید مثل سیاه روز و شب گوشه گیران را خدا از غیب روزی مید چاک شد پیر این عمرم ز خازن فتنش	هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم دیگدان کی می نماید کوشش ثن بیش و کم تا کنم از باغ و صاش گل بدان بیش و کم
	چپند روزی گرامان یابم از دست اجل تر کیا پس می کنم ترتیب یوان بیش و کم
کی پے طاعت حق حلقه درمی بندم گر چه از ضعف نخیز و ز سر خاک تنم بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود	معصیت شیوه شد از خلق نظرمی بندم هم بوجصف قد بالاش کرمی بندم از پے نفس لعین راه گذرمی بندم گو دهنش بدو صد نعمت زرمی بندم
قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد دل ازین رونه غلامی به بشری بندم	
صد تو به کرده نیت دیگر بنا کنم دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها بینم نه غمیر سایه تاج سبد بفرق از ظلم گنگ لبش و زاندا می میرا ۱۳۴ این شعر در مجرای شعر شده ۱۲۵ اے سرو خوشترام بان ره که آمدی بی تعلق تا شد گشت از سر من باکم و له	جست قبله رخ تو نماز از ادا کنم مانند کوه سارنه جنبش زجا کنم گر سر بر زیر سایه بال بها کنم در روز حشر محشر دیگر با کنم دل را کنم شار که جان را فدا کنم بعده چون شود بمبارا آزار کم یعنی در ۱۳۴

تا بوقت سجد گردانی شود زاهد محو شش بیشتر پاکیزه مضمون غمی آید بدست سالها دل در غم زلف معبر داشتم ^{وله} شب همه شب بر امید و عده های باطلش شده مکدر خاطر از لوث تعلق با مرا خورم آن روزی که دست من بدست یارب	گسترده صیاد چون دامی کند گفتار کم غوطه زن راسی رسد در کف در شهوار کم مدتی از گیسویش ز تنار در برداشتم چشمها تا صبحم بر حلقه دور داشتم ^{رعایت چشم با صدف طلا هر روز} ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم خوشتر آن وقتی که بر زانو می آید سر داشتم
بر تنم گویا غلامی اثر در پیچیده بود بسته تا اندر میان همیان پر زرد داشتم	
در گوش گل ز حسن تو ای گل خبر کنم از خاک مال فقیر که شد فخر من نصیب ^{بدرنگ}	در زلف تاب داده بسبیل خبر کنم با حاملان بار تحسین خبر کنم
ترکی ز نغمه های کلو سوز دل گشت بار روح پاک ببلبل ^{له} خبر کنم	^{له} کتایه از استاد طالب آملی ۱۲
بیمانه به بخشای که دست تو بوسم خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام یکبار بهر جای که از شوق نشینی چین از چین زلف تو ایثار می کنم ^{وله} هر سر در همچو صورت دلوار می شود ^{مناسب نظم}	در مستی او دیده دست تو بوسم من لعل لب با ده پست تو بوسم صبار من آن جا نشست تو بوسم تیر بان بتار موسی تو تا نامی کنم آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

بادستان دوست نه زیباست دشمنی	تا آهچو یار طاعتِ اغیار سے کتم
ترکی مدان که زیر زمین زر کسم نهان خاک کی بھنق در هم و دینار سے کتم	
اے میحاجان بلب از مشوق دیدار تو ام شعنه سناک سخت شربانی که داشتم پیش از دور و زمانه رنگ سیه بو سرمه اپناشته خاک در دلداریچشم کافر عشق تو گرد و چوبید بیند ناگه دقصر دهر رتبه و جا ہے نیافتم چون تاخت ترک غمزه او بر غاتم بزور ناتوانی گزر راه یار سے خیزم بنیبر از چند تاری نیست امانی که مندارا	من مریض لا دوا از چشم بیمار تو ام مینا شکست از منے نابے که داشتم آخر کر سخت رنگب خضابی که داشتم روشنی کرده غبارت دم یار چشم نرگس مست ترا زاهد دیندار چشم جز تاج فرق خویش کلا ہے نداشتم بے کنج گور هیچ پنا ہے نداشتم فستم چون نقش باهر جان و دیگر بار میختم بپا رسید هر جا کش گریبانی که مندارم
بهر دم تازه ترکی مهت داغ سینہ زشم نه آسیب خزان یا بد گلستانی که مندارم	
شب نظر بر قامت آن خوب پند انداختم گرچہ من پسید و ناتوان شده ام در غم چشم سرمه ساسی کسه	گرچه چشم چشم بر جاے بلند انداختم خادم عشق نوجوان شده ام زار چون میل سرمه دان شده ام

تا سرخ من و گیر و قیوب رویاه	مگو س یار مشب چوش بر خاک غلطان آمد
دولت صد بادشاهی و فقیه کرایتم	دل گنج سیرش حبت در گوشه گیسو یافتم
چون خطش آمد بن هر از شد اما چه سود	انچه می جستم بر نامی بر پیکر یافتم
برنگ باله میخواستم که از شوق	دل شمع می جبین گرد تو گردم
خط گو یای نماند چون زبان لکنت کند	دل به شود خط نگو گر ریشم آید در قلم
کنی لطف از بیازاری خوش استم	دل بریز خون که بگذاری خوش استم
بیسرون ز خانه می نهام باز در چشم	دل جبینم لبان سنگ نه از جازور چشم
بنیاب تیرگی ام و کورم بر خوشی	کارم چو شیرک شده دارد از در چشم
از در تو دور تا از گردش دوران شدم	دل خاک بر سر در بدر حیران و سرگردان شوم
پیاده در پست اسه شهسوار گردیدم	دل بحسبجوی تو مشل غبار گردیدم
ز کوفت سیم اسپس سرم بر خیزد	مگر ز تیر نگاهش شکار گردیدم
چه گله از غمت ای گلبدن در سینه میدارم	دل تماشا کن که سرتاپا چمن در سینه میدارم
مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم	دل این قیام بسفر بود نمیدانستم
شعله سودا لم هست که خوانم آهش	اشک من خون جگر بود نمیدانستم
تن چنین کاست ز بار دنیا	دل کز سر خویش گرانی دارم
چنان شکم شده سیرم زهمانی چرخ	دل که نان گر به مسکین تیر میدوزم
سخت جانم ز تن چو جان نرود	دل اگر براس و دایع یار روم

کتاب از غایت افلاس ۱۲

کنی اردو غ و عده ز وصال ہم غیرم وله نشینده که دنیا با امید هست قائم

مطلع غمیه منقوط

اول اول سر دعا کردم مه جبین را آه نشین آورده ام وله از پئے انتظار او هر بار وله شد بنوعی سوز سخت دل فرزون از آب تشنگ وله بر سر خصم کمن قابو نیابے زودتر وله بحر و بر را نگذارد جو بر آید آه وله بگفت از ناز آن نا آشنا گریست چون دوشم وله بنوعی مینزد با من سخن نا آشنا گشته وله بیاد حق چون چشم دل از درون بندم وله بهدعی ندید نقش پای پیچیده من دست وله بزم یاد و گویان کپور تھیل وله کغم در دم جو زنگی کاغذ ارشتر وله شب گلستان عذرش از شوق وله یل چرخ گردی دستے زند وله	هو س در دعا کردم آسمان را بر زمین آورده ام وله گاه بر بام و گھر بدر آیم وله چون ز باران بیشتر باید پر شمتاب کرم وله گرگ باران دیدہ می افتد ز دشواری بدام وله خشک و تر جمله بسوزد و جو فر آید آه وله ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم وله که گویا پیش زین گاہے نہ باو می شنا بودم وله چه سے شود چو در دیده از برون بندم وله کہ کوے او جو روم نعل و از گون بندم وله غمیه از کل کل حرفے شنیدم وله کم از کلک فرنگی نیست کلکم وله همچو تر آن درق درق گشتم وله کجا پس خم از ہیئت او ز خم وله
--	--

ضعف میگردد و فرزند از گردش قسمت مرا	دله	هر کجا تڑکی بر آید آب گردش میروم	آب گردش معروف است
ساقیا نخست دل بر آید کباب	دله	همچو مینا در آستین دارم	
درخت پوشیده بماند بلباس نیکان	دله	تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام	
میشوی شیرین سراپا اگر برنگ نیشکر	دله	پوستت بر کند و از تن هر عزیزت تلخ کام	
کوچه گرد آشفته می باشد ز خلوت خانه	دله	شیر باشد پاره پاره چون رود اندر تنم	
تڑکی کاه فقر بر تان ساده ام	دله	زانو بر آید حضرت سلطان نجی زخم	کنایه از تعظیم است
در ره میخانه کرد اعطاش و با من دو چپار	دله	تا برسد گویش حضرت مسجد میروم	
بدشنام لبش بود آرزویم	دله	نصیب غمیر شد چون بوسه آن هم	
با من از ضعف تاب جنبش نیست	دله	زنده ام یک مرده را مانم	
تا صبح درین گمان که گرفتم نصیحتش	دله	من سزگون ازان که بگویش چنان بوم	
شرم می آید که یار آید اگر تر بستم	دله	نیست جان اندر تنم تا باز قربالش کنم	
ثبوت از فراق نامه آن دلربا کنم		صد باره تنم صد باره داکنم	
انجام تا کلام مخاطب می شود		مانند کوه ز بسجین ابتدا کنم	
شعله آه ضعیفان که بجوشاندش	دله	آتش اندر تن نیفتد از پرشب تاب کم	
امروز سحر از آن ماه من آمد	دله	شاید شده آگاه که همان شبی ام	
تڑکیا بنگر شعور و اعظا ناسته رو	دله	جامع المتفهمین را میکند دلاله نام	
که بخون از خجسته مرغان خونخوارش طیم	دله	که بخاک از آتش گلزار خارش طیم	

چشم میدارم که وقت قتل از بالای بام	او کند نظاره دمن زیر دیوارش طیم
ماهی بے آب سان هر شب آب گرم شک	تا سحر ترکی بیا چشم بجارش طیم
هست موزی را بموزی از ازل همسانی دیدم ام تا از غبار کوی جانان روشن است بچشم خاک درت ای سوار سے رویم قدم قدم ز سر شوق از مره جاروب	سے زوید جز مغیلاں هیچ در بای ز قوم موسے مژگانست ترکی سر طوم بچشم بیا بیا که ز راهت غبار می رویم غبار جاده آن شهوار سے رویم
بیا که از مره خاک خش زویر ترین زر بگذار تو اے شهوار سے رویم	
ردیف النون	
آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون گر رود ذکرش سجا کشته تیغ عیش یاد سیر بستان بیا یاد غم سے دہد رازی اوست شاید غیر خیر الرزاقین در عشق افزاید از در مان بیدران چنان	بے تکلف از زبان هاجون سخن آید برون بارہ قلبش چو سیمابند کفن آید برون گر کسے با گل رخ خود از چمن آید برون آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون کز سردن پیشتر موها زن آید برون
لے نام و تخلص شاه دکن ۱۲	اول از داغ و گرامی پرشش ترکی خبر ۱۲ انجا خبر یعنی حدیث ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ و کن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شباب آید برون تا شود از جلوه اشش بیدارتن گم گشته ام چون نباشم غرق در فکر لب میگون یا تا نباشم منقلب چون مهر گردشهای چرخ تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش طرح مشکل میشود سبزه جز وقت کجا جز ملاست هانمی جوشد دل شوریده گان گشته ام سبل ز تیغ چشم میگویش از ان نوع دوس طبع زاید معنی نادر بدیر لب چشم لذات دنیا می نه گرد و در ستکار	عطش کز گل با هزاران بیچ و تاب آید برون سایه میگرد و عیان چون آفتاب آید برون مست کی از موج دریای شراب آید برون سخت و از دلم کجا از انقلاب آید برون آب در وقت برشتن کز کباب آید برون کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون نالایه ضربت نواز تار باب آید برون از لب بر زخم من بوسه شراب آید برون بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون کز طشت انگبین پای زباب آید برون
--	---

تا به پیچیده تر کیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنی در جوانی می مرد ۱۲

خواجها از عالم اسباب نیاید بیرون آفتاب رخس از بام چو گرد طالع میرسد دست یعنی نه بحر کاوش طبع ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز	کاسه از گردش دولا ب نیاید بیرون از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون تا زمین را نکتی آب نیاید بیرون نغمه بی سیله مضرب نیاید بیرون
--	---

از سر کا کل پرتاب نہ تائب گردم زایدا ز زاده ناپاک کجا پاک گم	تا روان تن بیتاب نیاید بیرون در مخوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون
	تا تن و جان دل هوش و هوشش باقیمت ترکی از خطہ پنجاب نیاید بیرون
نظر دارم بروی یار پنهان بدستم دست او در بزم لیسکن بپوشم لعل میگونش نهان کنم مخفی دل خون گشته تا که عیان گردید راز عشق آخر بود نادان زند کو باد و ظاه	چه گلهای چسبم از گلزار پنهان دو چشمش چار باغ نیار پنهان که مرا میخورد میخور پنهان بود تا چند این افکار پنهان چو جان گوگردش بسیار پنهان که دانا می کند این کار پنهان
	دگر ره هر چه بادا باد ترکه روم اشب بکوسی یار پنهان
کند خون پاک ز مژگان گریبان آستین دهن برم پیراسن خویش از سلامت از سنگ گوی جنون نگذاشت بهر چیدن گلهای گلزارش ز روی تیغ خود می شود از خون مرا قاتل شب وقت چو همد روان سرشک چشم بر جوغم	بکار آید شب هجران گریبان آستین دهن بدر و آخرشش دربان گریبان آستین دهن بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دهن مگر که باشدش پنهان گریبان آستین دهن بشوید تا حسره گاهان گریبان آستین دهن

۱۵ این غزل
حاج نواب
حسین تیان قاضی
خویش ۱۲

کنم تا قطع از جوش جوشش باقبای من دل دیوانه ام چینه گل باغش اگر باقی نه وقت میکشی جز گوی تناعم مس گیر نمایم بر قعه دخت رزشش یاد مردم مقدم	فمنی دوزخ دیوان گریبان آستین من بود از پنجه مطلقان گریبان آستین من که من دارم نه بے تبتان گریبان آستین من کنم فرش رهستان گریبان آستین من
	بزمش باز دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی کند چشم خون افشان گریبان آستین من
نه خریزه تازه فکر از طبع یاران کمن شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام در دل فروت می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود در دم پیسکر بده حلوایم از لب بوسه با کی جواب خشک با سایل دهمی ای خان نو	میوه کتر می رسد در نخلستان کمن کرم خورده چون بود اوراق دیوان کمن بر نقاب بار چیسکه جامه دامان کمن بار دوش میزبان باشد که مهمان کمن نرم می باید غذا اگر بهر دندان کمن بخشوی گز که فیض خان خانان کمن
	نیست آن روز شب یلدا که بر من تریکیا نوبلا بارونه از گردون گردان کمن
نیاز من نگر و ناز ناز نینان بین کند بسینه من کارنیش عقر بها دماغ همسری ام می پزند بمغزان	فتادگی من در کشی ایوان بین حرف نیست تر پند بهنشینان بین خیال خام حریفان کوته بینان بین

ای بفرمان آمانی

خود ۱۳

زپاسے مالی ہر روز شب بشتہ ترکی تنم غبار رہ تو حسن حسینان مین	
اے فدائی سر و بالایت نہ من صدہچو من ڈرہ سان تابستہ گردید نماز پاتا بفرق در میان خاک و خون افتادہ اندر کوئے تو زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار	روز و شب محو تماشایت نہ من صدہچو من از فروغ مہر سیاحت نہ من صدہچو من کشتہ تیغ تنہایت نہ من صدہچو من بسمل تیغ تنہایت نہ من صدہچو من
ترکیا گفتی غزل چون وقف غزل بیا تشنہ شیرین سخنہایت نہ من صدہچو من	
خستہ شمشیر مرگانت نہ من صدہچو من میدہ جاہر کسے در سینہ پیکان ترا عند لب گلشن حنت ہزاران گشتہ اند	بستہ لگیسوی پچانت نہ من صدہچو من دزدل و جان گشتہ قربانت نہ من صدہچو من قمر سر و خرامانت نہ من صدہچو من
ترکیا شد نقش نظم بستہ در دل ہای خلق حرز جانہا کردہ دیوانت نہ من صدہچو من	
در ہند گشت تا سنج ہر تیر شعر من نام شاعری ۱۲ نام شاعری ۱۲ بر دل اثر ز شوخی طبع نہادہ دست نام شاعری ۱۲ در فکر تار موئے تو تامل بتافتم از بسکہ وصف ہای قدرت گفتم اسے جوان	ایران گرفتہ است بجاگیہ شعر من ناخن زند بسینہ تا تیر شعر من نام شاعری ۱۲ پیر بیچ شد چو زلف گرہ گیر شعر من برنا شود چوئے شغور پیر شعر من

تیرگی بزم ارم چه بند وستان مگر ایران گرفته است بجا گیسو شعر من	
بروند بنمودم مردم ایران سخن من اے بیل خوش لجه به بستان سخن من تا پشده از لعل بدخشان سخن من باشند چو در بزم حریفان سخن من در بزم سر ایند بستان سخن من	در هند نه تنها است بسیاران سخن من هر مرغ چین رقص نماید چو سر اے از بسکه تنای لب لعل تو بگفتم یکبار در دیدند بیاض از سر خجلت بنگر که لبشوق بقانون دریا بے
	نایم ز در خانه برون گر چه غلامی رفت است مگر تا بصفهان سخن من
باشد میان کوه تو ذکر چنان جنون آید بر آستان تو سجده کنان کنون	وصفت قمر بوسه تو داند زبان زبون زاهد که از خودی نه بکعبه در آدی
	مجوم اگر کند غلامی چو نقش پا حاکم کج باشد ز ره دلبران برون
خور نباشد بر آسمان روشن تا شود چشم عاشقان روشن	روے تو هست آن چنان روشن اے صبا خاک پای بسیار
	اے غلامی ز آفتاب سخن نام من گشت در جهان روشن

روشن جهان گشت چراغ سخن من شهباز معالی بزند پیچیده برویش	چون مہ بفلک هست دماغ سخن من بگرفت هیران کس که کلاغ سخن من
با دُرِ حریفان ننگند سیلِ علامی بکشید هیران کس که ایاغ سخن من	
جنج سر حرف ملایم بر عدد و باید زدن تا نه بکشاید بغیبت مدعی ز خصم دهان تا نه سوزد گرمی او سینه اساع کشتان چون قصا آید ز دنیا هر بشر آید برون سخت گفتارت دل دشمن بچویش آرد و گر کثرت نعمت نشان مُردن دوان بود با خموشی میل کن تا لغز گفتارت شود کی درم از ننگ دست مسکان آید برون زین کمین بزمی کجا باشم بجز مُردن بُرون نگر ز داز ننگ نای و هر نفس فریاد است بچشم خلق مشکل نیست اسل بار بار بود کجا رسم سلاست ای کلاه بغیبت از تو همره نیکان نباید زشت آیین داشتن	کفش منت بر سر آن تند خواباید زدن بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن بادۀ آتش صفت بر آب جو باید زدن نیست مردی کو ز مردن بیشتر آید برون برزنی گر رنگ بر سنگی شر آید برون میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون بسته چون ماند صدف از وی گهر آید برون شهد نگار و مگس از تن چو جان آید برون تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون که غیر از رسته کرد از روزن سوزن برون مگر پیش خد شوار باشد با خدا برون که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا برون نیست لازم کینه را با مرد بیکین داشتن

غیر زین شکر و نان نیست آئین کس از گران بار سبکسار نباشد کس ز گل باید در گوش تو وصف می سخن گفتن نزدید با قد بالا زلفت غیر افشاست نه عیب رفتگان بر کو چو بی عیب است گفتار	تر شروی کردن دلب های شیرین دشتن دله همه چوب زور یا شود آهن بیرون دله بروی ماه می زیدنه از شمع سخن گفتن شنای سر و باغ و خوی مشک ختن گفتن که هم عیبی بود عیبی ز مردان کن گفتن
ملک آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی نساید مرد و دانا را سخن از قبحه زن گفتن	
حسیت ز دور نظرم و نثر از بر نماید گو کاش می باشم بجز بتلا در در چشم نخواهم تیغ مرگان ترا غیر از جگر خوردن لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش پست عیشی بود از چند من کین با ده دیرین بهر جامی فرستم تازه معنی را بر یاران شوی فرشته چو دایم براس حق خیز از خنده گاه ان بت سنگین و لم گفت بانگ ز مسلمانست که ناخوس برین زیر و بالا است بویا بر من	طفل هر شے را بیند از دشتاب اندر دهن دله تا نیاید در نظر بعد از توری دیگران که باید حریه کردن شکن را بهر خوردن که افزون تشنگی می باشد از شکر خوردن فرج می بخشد آخر گریه باشد تلخ در خوردن که بی تقسیم واجب نیست تنها نو خمر خوردن دله چنانکه بهر خورش دریا لے رمضان دله کین گریه های سخت چرا میکنی مکن دله فریاد غلامی که صدای جرس است این دله خوشنا هست این قبا بر من

چون گدایان کو چہ گردنیم	مے برور شک باد شاہ برمن
از غم ہجر تو گر مانم سلامت بعد زین	نام خوبان را نگیم م تا قیامت بعد زین
منازان برخود از تحسین شجرت میکند اداں	کہ یہ باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین
دل تہی دار از ہوسہا گر سلامت آرزوست	ولو خالی تابو و از غرق باشد در امان
مخ بسوے تہ نشینان کن کہ گردی بامراد	ولو در چہ سیر و د خالی و پُر آید برون
بنو و گر چہ خدای سخن ولی میداشت	بد و در خویش خطی از ہمیں سر دل من
مصرعہ حربستہ از طبعم چنان آید برون	تیر قدر انداز کر ز شست کمان آید برون
آخرا ز کاشانہ جسم تو جان آید برون	عاقبت مہمان ز قصر مینہ بان آید برون
نیست بی برگی اگر مقر اضالفت از چہ رو	بیل از گلزار در فضل خزان آید برون
بر دل نازک گران بار عتاب انداختن	جان من سنگیت بر جام حباب انداختن
بی زبان گویا ز تاشیدرم پاکان شود	از نئے قلیان صد خیر و ز آب انداختن
بد گمراہ صحبت پاکان نباشد با صفا	بو سے می زائل نگردد از گلاب انداختن
بر سپہ نظر تم آفت می کند حاسد چہ شد	خاک بر روی فتد از آفتاب انداختن
امشب از شمع بر غم سیر شوی	تا سحر خانہ مے کنم روشن ^{از سہن نمبر ۱۲۵}
چشم روشن گشت تاشد چا چشم آن جو عین	دیدہ کم بین شود آری ز عینک دور بین
آفت رسد ز رحمت بی وقت ^{از سہن نمبر ۱۲۶} تر گیا	باران بلا بود پی کشتی نشستگان
برنج و صد می باشد سخاوت پیشہ را کاری	بنار و بر نہال بار و رجر سنگہا باران

۱۵ روزی و مجلس
نواب نظام الدین خان
جلال آبادی قلیان بین
کران با شخص با بی نذر
آوردہ بود مردم حاضرین
بیا توفیق کرد و در قلیان
نشد و نصف قلیان بہ
خواب جان دم نواب چون
قلیان بین عطا نمود
۱۲ روزی و مجلس

نغم مردن بدل ای بے خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسوز خم نیست تر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام غمب نمی باو نیی بمن	وله	تالشته بخش را در طب نمی باو نیی بمن
دار و شریک آن مه لقا و ربه بامن غیر را		می بخشد این شیرین رطب نمی باو نیی بمن
از ان نه گل شده بی توجیر رخ دیده من	وله	که بود و روغن خون در ایام دیده من
نشان حلقه چشم چنان زگریفتاد		که عاجز است نظار و سر رخ دیده من
بگز ار کنون و سکه که از دست ضعیف	وله	تر گیت حیات تو خالی ^{یعنی بسیار کم} سزاخن
جو ترکی میسر دم در خانه فکر	وله	نبرد دارم ^{یعنی بسیار کم} سزای جانان
مشکین خط تو دو وزخ چاه آتشین	وله	می بیند شش هر آنکه زنده آتشین
خوردیم بسکه سنگ جفا بستان بتن	وله	یار بکند زیار ^{یار ب یعنی خدا} ماهر زمان زمن
از نادک نگاه دلم را نشانه کن	وله	وز زلفت تاب داده بگردن رسان رسن
ترکی میسر لذت لعش که چون نهاد شب بروها نم آن بت شیرین دهان مهن		
می ترسم از حریت نر به کو چندم ضعیف	وله	مور بردارد گران بارے ز بار خویشتن
مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خار است از کا هیدگی هزار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بیرشته کم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان کز تار پیراهن
آنکه کم در جست شد آرزوی او بکن	وله	و آنکه رخ می تابدا از رویت نه سولش رو بکن
بر فلک بار خود آرا — اگر آزاده		

یعنی بسیار کم

شانه زانگستان غلامی باش اربان و بن

رسد مرغ جمال تو از زمین بسبا	که چون شمع خور از آسمان بر دے زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن	دل حب دنیا داشتن نه مال عقبی شدن
حق دست دهر سر کوبیش موسای دگر	آنکه خواهد همسر فرعون در دنیا شدن
شهر شباز فکر مست دست مسمکان	دل در ندرغ صدره میگشتی شکارم بیگان
بهر دلهاتیر فرغانش بوتیر قضا	تا کمان خود بلند آوخت آن ابرو کمان
بگوشت غم نهان اگر تو باشی دمن	دل نهامیت دل سوزان اگر تو باشی دمن
بشرط آنکه نباشد قریب همراست	روم بسیر گلستان اگر تو باشی دمن
مدعی خواهد یعنی هم زبان ماسدن	دل قطره سیدار دمتتا همسر دریاسدن

برکنم از جا اگر وقت تماشایش خواب
چشم من اشب کند تر کی خیال داشتن

باغیغیر بخشی بوسه گر لیکن مده دشنامها	دل کین تحفه بهر تر کی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم تاب گرم تنگ	دل چوب تر باشد اگر باید بروغن خوشستن
تن زخم پیش زبان آورند درجیت سخن	دل تر کیمیا لب بندم از کج سخن متنا عین
روی رنگین را که بودی میکنند روز سیاه	دل تانما دید جامه گلزننگ در شب قیرگون

نعت

زهی غر رسول الله که لولاک آمدش فرمان
خهی قدر معلی ایش که مختارش بشد فرمان

چو حق صلوة علیه گفت صل اللہ بخوان مگر می که بزرین از خانی نیست بهر سرور دوران		
گل چو باشد خشک باید بقتل آید سنگ گرد رنجه باشد باید شش نداشتن	وله	عمر پیکر بس در صحبت شکر لبان نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن
اسک غریق لهجه حرص آب در کالامکن	وله	خانه در آتش برای خولیشتن بر پا مکن
	بر کنار از بحر عشق اگر دلت نآشنا است زور قوت چون نیست ثابت سیر از دیا مکن یعنی رشتی ۱۲	
	روین الو او	
درین مقام فنا عیش جساودانه مجو برای نان جوین از گدا بهرسانه مجو بیام هر چه که باشد بصحن خانه مجو وگر مبنزل دنیا بناس خانه مجو برگر ریز بگلزار آشیانه مجو سجلق جز در خلاق آستانه مجو	وله	دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو به نفس سکرش خود میدهی چو شیر و برنج چو رزق تست بگردون مگرد و گرد زمین کن یا زور قوت فی السار ۱۲ بنائی قصر نت خود چو هست بناد است چو شد بهار جوانی بر آرز قصر جهان تمام سربیکم قیام گر خواهم
	ز خاک گور غلامی میخواه دولت دهر درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو	

الحمد لله
چیزی که نیست مالم
کدام ملامت و پیش
قیمت بخاید ۱۲

رویت الہامی ہوز

بر جمال عارض او چشم ما دار و نگاہ
تا یکی مغز شتر چرخ و قتا دار و نگاہ
عامل بیدار سازد رعیت را تباہ
عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند
لب بلب چشم پنجم پنجمت بر بیدار نظر
غمخوشش تاب و توانم بر دنازش جان دل
عیب مردم با پوشش از پرده چشم پنجمان

بلبل شیدا بروی گل کہ یا دار و نگاہ
دانه را تا چند سنگ آسیا دار و نگاہ
گا و را در زنده شیریں تا کجا دار و نگاہ
چون کہ اندر ناف آہو نافہ را دار و نگاہ
عضو عضو من ز فرقت تا بیا دار و نگاہ
یار با نیک بر کہ آن زلفت و قتا دار و نگاہ
کز گل داغ برص تن را قبا دار و نگاہ

در نژاد آن خربیدم خطا باشد خطا
ہر کہ در فعل تو ترکی از خطا دار و نگاہ

دلہ دارد بروے او نظر پوشیدہ پوشیدہ
فلک از مہر غارت بیندش وز دیدہ وزیدہ
نہانش نارستان را چنان پرورد محرم
من اول روز بودم با خبر از حسن جان پوشش

بریزد از غمش خون چشم تر پوشیدہ پوشیدہ
چہ بندی در کس رہبان زر پوشیدہ پوشیدہ
کہ شاخی زیر برگ آرد نثر پوشیدہ پوشیدہ
ز غمش کہ آتش در جگر پوشیدہ پوشیدہ

بخور چون من سلوا خشک نان خویش تن ترکی
نہ چون طامع بخوان کس نگر پوشیدہ پوشیدہ

صفت کن ای خواجہ مسک ز براندوخته ^۱ دلہ	تا کی داری نظر بر مال مردم دوخته
جلوہ حسنش بود در روز روشن چون شب	در نظر از دور آید آتش افزوخته
صحبت با کان دہد از آتش عصیان نجات	تا بود آب مے سوزد نہ عضو سوخته
از دکان آہ من فوق السما گرد سیاه دلہ	چون زد و دکانہ رنگ سقفا گرد سیاه
مہرا از ماہ رخسارش ضیا گرد سیاه	ماہ را بر آفتابش چشمها گرد سیاه
سر خردی کم شود از آست لاط بیشتر	گر باندیر تر رنگ خا گرد سیاه
بر خط سبز بتان گراہچنین دارم عمل	فردا عالم چو زلفت شک سا گرد سیاه
میکنی ناحق سفیدار گشت موئے کمنہ دلہ	کا خرا ندر کار مے آید اتوئے کمنہ
مہست اندر کوچہ قاتل ز خون من نشان	برزین چون نقشها ماند ز جوئے کمنہ
تور عقل ز سر رو چون آدمی دیرینہ شد	مغز می باشد کجا اندر کدوئے کمنہ
بعد مژدن از دم جاری بود رہبر دوست	ہمچو زخم تازہ خون آرزوئے کمنہ

میگر یزد دولت دنیا ز پیشم تر کیا

چون عروس نو جوان ز آغوش شوی کمنہ

اے خواجہ گرچہ لذت دنیا گرفتہ	ہمچو اس گرنہ توشہ عقبہ گرفتہ
صاحب نظر بقیمت بکھونے خرد	مالی کہ از ہزار تمنا گرفتہ
امروز خوش مباش بازار دیگران	در خاطر خود از غم نبرد اگر گرفتہ
رستم نفس خود از روز قناعت زدہ دلہ	زال بودے مگر این گرد ز بہمت زدہ

۱ حضرت مولانا
میرزاخان قزوینی
فرمودند کہ برائے
موضعین شمع صحبت
از کینہ شر قہرست
۲ معنی نواب
نظام الدین خان
جلال آبادی می فرمودند
کہ بیچ شری رنگین تر
زین نظم نہایدینی
سرخوے ۱۲

آخر کار بود خدائے تو زیر زمین	گر چه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده
زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو	بشت پائے ز قناعت سر دولت زده
شد در میان خلق ز شعرم فسانه لے در جهان ز عالم حسنت فسانه سرو از حضور تو کجا سر کشتی کند متر آن گرازیار بکنارے گرفته زاهد چو سزم پوپے مردم شکار نیست از همه بیشتر بود در حشر عاقبت گشتم ز بد اعمالا شش برنده	دارم بدل ز گوهر معنی خزانه مردم دل از خدنگ نگاهت نشانه زلفت تو گر زند لب برش تا زیاده نادان گداز کین همه بارے گرفته این کنج صومعه بچکارے گرفته نامه این گناه کار سیاه در جهان رسوا در پیش خدا شرمند
دام یک خر مهره گر باشد غلامی میکند	آشنا را در دمن از آشنایان شرمند
رم میکند ز صحبت رنگین رخان الم کینه را شود ز دل شکل ملایم تیر برترین از گوشه صد ساله ایست نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر دل چو از عرفانست خالی خرقة رنگین پوش	به از خنا شود کف پائے پُر آبله و ابد شوا سی شود از تار آبریشم گره یک نفس با مرد کامل گوشه روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد و پخت

الحمد لله رب العالمین
حضرت نظام الدین
خان جلال آبادی
بابا فاضل بنو زکریا
وزیر دارین رنگین
ز غلامی پدید آمد

رنگ میرز و در آب ای گل حریف فتنه جو ^{رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از ضرب کردن ۱۲} بهر حسین آنکه سے خواند مگر شعر را نہ بت در رشود اندر کف بلند ہم ہیچ خیسه بر بنی آید دست بسته سے برد هر کس لغارت معنی شیرین من گر به تبدیل ہو می خیسه نم آن آتش مزاج و ادم کسے ندا و دست بتان بحشر	تا میان ما و تو آتش بودا فروخت هست چون طفل غصه از بر کند آموخته چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه کی تواند خمیه بر زد سوزن بشکسته گویا نخل ثمر دارم بره استاده خاک میرز و بجای آب بر آینه هر چند بر زمین بردا و زدم کلاه
دست بر سر نهاده ام ترکی ^{بهر دست نهادن بر سر نشانی ۱۲} تا شد وارد کپور کھیلنه ^{نام قهر ۱۲}	برین کلاه زدن اصطلاح است یعنی زیاد کردن ۱۲
رشته زلفش از بدست آید بکوشش دید شب چون حلقه زر بهر خوانی که بنشیند بخورون چو رود سپیدت نیاید نگاه مرده در گور چشم بیمارش زاهد دهن کشانه بست و کشاد دست سد کند رود در خیمه شکسته جبار بشکند سر و پای تو محتسب	بش ریش ریمان کنم تازه ^{بای قیام ۱۲} بشد انگشته پا صال ماه کند زاید شکم راناف سفته ^{اصطلاح است چشم شکم را دراز میکند ۱۲} بچشم فرو و آید اسنایه از نیکی چشم گر نه بیند کفن کند یاره ^{یعنی باز زنده خود ۱۲} حق را دم نماز بدلسا بود مگاه لیکن نه فرق نفس ستمگر شکسته ظالم چنانکه شیشه صاعز شکسته

۱۵ بهیست در ولایت
 کی چون کسی بفرماید
 آب از کینه سے پزند
 سلامت باز آید چون
 سلامتی بخیزد از زندان
 ۱۶ سے نبرد
 ۱۷ دهن کشاد یعنی
 زدن بینی اسے زانجا
 از دست بستن بکشان
 طعن کن چو اگر با جی قائل
 را دم نماز نگاه بدلسا بود
 زباجضو غلب خواند بانه
 و نه پست ۱۲

تا کنم قول تناسخ باد را بار بار در گد	دله	بر سر شاخی خود پیوندد برگ ریخته
چون خرد دولت زنی ز شتر غمزه برسم	دله	بدگویت چگونه که محند دم کرده
اندکی ایذا بود بسیار بجز ناتوان	دله	از براس مورسکین سیل گردد قطره
گشت دامان دل شیخ مشرب آلوده	دله	دید چون ز گس محمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم تر از تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

رویت یا سه تهمانی

مرگ بازیت دوچار است تو هم میدانی	خانه است کنج مزار است تو هم میدانی
گریه ام کرد و دست زدش میشوید	آب جاروب غبار است تو هم میدانی
بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو	بسته درنگ مزار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودا زده زنجیر کسی	خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی
بشنوم بند تو آن لحظه که گردے ناصح	بسته زلف کسی خسته ز شمشیر کسی
حیف اندر دل بیهرم تو تاثیر نکرد	آه هر صبح دم دنا له زنجیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه زفرگان نخوری تیر کسی

اشک از نم نکنند چشم ترم را خالی	کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی
میشود مجنون داغ غمش از سینه من	آسمان کے شود از عقہ دریا خالی
یکدم آسودہ نہ از فکر تسلی گشتم	تا کلا گشت میسر شدہ پاہا خالی
کس نگیہ و بجان دست تہیت بدست	میگذارد ز کف گشت چو مینا خالی

گر نہ مالک کفن افسوس غلامی چہ کنم
ماند از نقد طرب دست تمنّا خالی

بنوعی می زند و قت تکلم بوجہ دوستی	کہ چون باز و بازی طفل کج مج چارہ دوستی
ز خون دل طہارت کن باغوش ز رخس گری	کہ بر مصحف بنیدارند پا کان بی وضو دوستی
چنان در سینه من تیغ زفرگان میزند قاتل	کہ چون اندر صفت پیکار ترک جنگجو دوستی
بیا اے ساتی رنگین کہ اندر انتظار تو	شکم مثل سبکہ دید و چون شاخ کدو دوستی
بتازم از تغافل کہ بفرقم سے نہی پائے	لبشوی با چو بردوش عدو اسی ماہر دوستی
اگر یک لقمہ می یا بل صبد محنت پس از عمر	ز نم تا در دہن گردون بہ بند و در گلو دوستی
ز نم پریشانی ناموس نگ از نخوی لعاش	لبشوق عشوہ ابروش شویم ز ابرو دوستی

قد چین بر چین خواجگان عصر کر ترکی
برون آرم ز چین آستین از آرزو دوستی

مکش ز ہمارے غافل نہ دست ز ہما دستی	کہ پائے کو می اغزد کشد چون از عصا دوستی
------------------------------------	---

خدا یا بشکند دستم اگر از تنگدستیها میار از دل بلبها معنی دریده ای سارق بنوعی هر بلا سے آسمان آید بسوی من کجا دست تمنا برز نم در دامن منعم	ابر منعم بران سرزم برای التجا دستے که چون شد قطع سے باید نمان زیر قباد سے که سوئے لقمه چون آید فرو در آشتا دستے نیف برانم چو در پیش خدا بر دعا دستے
بزم شمع بر بخوانم اگر این خوش غزل ترکی قلم را بشکند اسلام و مالده میرزا دستے	۱۵ یعنی کف دست از افسوس باله ۱۲
غیبت حور و رخک غلامانے بنو شتند کا تباہ قصا در حبان همچو میزبان منشین رهن روزگار عشا سے	آفتابے که ماه تابا بانے خطر رویت بخاطر ریحانے گر بر اے دور و زمه مانے فتنه دهر قافانے
کیست آن ترکی سخن گستر که سز و لبش سنجاقانے	
پاسے سرکش می نیفتد بر سر افتادگی برزمین لبشت مرا سرکش چپان خواهد زدن بالش پای تو فرق سر بلند ان میشود بسکه میداند ذرات جهانم آفتاب همچو مردم جاسے من در دیده مردم لبند	هست عیش زندگانے در بر افتادگی خوشتن اگر ده ام چون همسر افتادگی برزنے کر تکیه بر خاک در افتادگی تارنم پیدا شد از خاکستر افتادگی تاکشیدم سر برده خاک در افتادگی

گر آمان تری کی بخواهی ز آتش خشم عدو غوطه بر زن دریم خاکستر افتادگی	
غلامی در دل آزارے کہ داری آزار یعنی درد ۱۲ کداییہ ۱۲ کندے سرو قامت پائے مالم ز چشمت خون چرا میریزد اے دل سبک نشو از تعلقہاے دنیا	خراش سینہ از خارے کہ داری قیامت خیز رفتاری کہ داری نظر بر لاله خسارے کہ داری زدوشش انگن گران باری کہ داری
نظر بفکن بسوے تری ای ترک بان ترکان خوشخوارے کہ داری	
حال زار مرا نمیدانے این قدر سپج با منور سنبل بسم دوزخ مدہ بمن و اعطا	کار و بار مرا نمیدانے زلحف یار مرا نمیدانے کردگار مرا نمیدانے
ببالاگر سہی سڑی مرغیان کو ز پشازا	دلہ کچی بگزار باہر کس جواز من راست پنداری
نہان دزلحف دلدارم غلامی لیلیۃ القدر عیان ادعارض یارم یذبیضیا است پنداری	
چہ شود بکلبہ من اگر آرمیدہ باشی	دلہ بتو درد دل بگویم چو شبہ جریہ باشی
تو خراب حال تری کی چو ز جستم خود ندیدی مگر از زبان مرم نہ بے شنیدہ باشی	

دل	ہیچنان خونِ دلم جوشد بشوقش بعد مرگ
دل	مخوان نمازی را اگر حسدِ خواہی
دل	جو دل کیست نگنجد محبتِ دو کس
دل	ز حرصِ این سگِ نفس تو کو چه گرد شد است
دل	طوبای بہشت است نہالے کہ تو داری
دل	شاید کہ نصیب تو ازان ذرہ نگرود
دل	از چہ لے بخبر نمی آئے
دل	در رہت گرفتہ غبارِ صفت
دل	بسرشد گر چه عمر خوش عنانم در سفر شیمی
دل	چنان نشست در پہلو خدنگ نوکِ مژگانش
دل	بناشتم تلخ کام از ہر ہجرش تا دمِ مردن
دل	لعلِ نوشین ترا نگ شکر داند کسے
دل	آن وفادارِ دشمن چو سیر اند مرا از بزمِ خویش
دل	بر سرِ بستر تن زار مرا از لاغری
دل	گر بود اندر کفّت ز اسبابِ دنیا سوزنے
دل	باش چون اود ہم حکم حق کہ تا آرد سہمک
دل	رنگ از برگِ خاک گرد و نہ کم از افسردگی
دل	بوی گل زایل نمی باشد کہ از بزمِ ودگی
دل	بسوز مگر مصالے اگر خدا خواہی
دل	گذاشتنِ تبتان را اگر حسدِ خواہی
دل	نشین بگوشہ صحرا اگر خدا خواہی
دل	خجالتِ وہ حور است جمال کہ تو داری
دل	در خاک نہان ساختہ مالے کہ تو داری
دل	تا نمی رم مگر نمی آئے
دل	سر آن رہگذر نمی آئے
دل	نشد لیکن رہ عشقِ پر آزارش بسرمی
دل	کہ شد مشکلِ بدنِ منی باند اندر جگرِ نیمنے
دل	بگیرم بوسہ لب ہای شیرینش اگر نیمنے
دل	لالہ سے داند کسی گلبرگِ تر داند کسے
دل	در قضا بسنم ازان شاید کہ گرداند کسے
دل	اُترہ سے داند کسے دآستر داند کسی
دل	دورت از قربِ خدا وارد چو عیسے سوزنی
دل	گرفتہ اوست تو در قعرِ دریا سوزنی

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم		سَدِ راه عرش شد بهر میحاسوزنی
بهر نو آفتاب از بهر من رخست	وله	فلک چون حربه رنگی بعد رنگی
نه چون برگ خنات خون من بخست		سرم ساید گردون زیر سنگی
بر کلاه ^{آه آه آه آه} کلاه زند فانی	وله	واسه بر عزت سخندانے
چه بگویم کنون بغیر ازین		طفل ضدمے کند بنا دانے
مرطوقیست گو اندر گلو از آهمن ای قمری	وله	نخواهی بُرد لیک از من سبق غیون ای قمر
نساز می در هوای سرد بستان نغمه رکو کو		اگر بینی نمال یار من در گلشن ای قمر
اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینے		صدای تست رنگین تر که یا صوت من ای قمر
هر چند بقوت سرغفور شکستی	وله	لیکن نه عنبر در دل مغفور شکستی
ای رستم دوران بجهان زال میاویز		گو چرخ مرزبان دوس پر زور شکستی
فرو بردند از خجلت ز چشم و قامت یارم	وله	نهالان چمن سراغزالان ختن چشمی
اختلاف گلرخان با سخت روماند بدیر	وله	بر سر ناخن بود رنگ خناتامدی
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کمن باقی	وله	مگر گویند یار انم که ماند از من سخن باقی
دل بدینا بستی و خواهی بقصه دوستی	وله	بگذر از عقبه اگر دوس بدینا دوستی
بر من تشنه وصال سریز	وله	از لب آتشین شکر آبے
نامم شده زین دذنام ناسے	وله	ترکیبت یکی در غلامی
میزند آتش بل آن کسکه دار آه سرد	وله	همجو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

از سرخاری بجاک افتاده معلوم بشد	وله	کز تعدی باز ناید ظالم از اُفتادگی
تا که در انتظار تو فردا کند کس	وله	تا چند ناله در دل شبها کند کس
نکرد و با کلام شناسا ترکی عدو پیشم	وله	مگر تاثیر گرفتارم بود قفل زبان بندی
از ان مه خورده ام تار و دست	وله	ندارم از کس پای چسرا غنی
بریزد آرد دشمن چو یابد دست ای نلدان	وله	عبث بروست او آبی برے دوستی ریزی
زاهد بجاقت بمن از زهد فرو شد	وله	من نیز بستی بکنم یار زو شے
دم ز خامی سے زند پیر از پے تحصیل علم	وله	بعد بختن سے نہ اقد نقش بر طن گلی
طناب شعرا چو تار شعاع تافتی	وله	بهر چرخ ستمگر چو ریسمان داوے
بجاست دعوی همدو شے ار کعبه کبسم	وله	که جامه کعبه صفت پوشم از پس سالی
بیا موز از طریق سایه آئین ادب ترکی	وله	که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی
کجا از زیر دوستان میشود کار ز بردستان	وله	بود کز ناخن پای نه کار ناخن دستے
گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر گرد گفت	وله	بشکنی ترکی دلم گرتو به خود نشکنی
نشان به کلبه تاریک من ازان کردی	وله	که تاز سهو بولیش گهی گذر نکنی
ظالم از مظلوم پا و اش عمل بنید نخست	وله	خار و آتش بسوزد پیشتر از پوستی
یاد باد اے گل که با من رنگ لفت دشتی	وله	همچو بوبے ناخوش از اغیار کردی نفرتی
بنگرم سبزه رخسار تو گاهے گاهے	وله	سیکرم سیر ز گلزار تو گاهے گاهے

بیاخت

قصائد ہر قسم منسوب بہ گلزار حسین

قصیدہ اول

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
 سوسن صفت کشادہ زبان را بذر حق
 یک قطرہ است از لب دریائی قدرش
 بود از ہمہ نخست بود بعد از ہمہ
 امی لقب نبی کہ محمد خطاب اوست
 شاہنشاہ عرب کہ غلام حرمیم او
 ذات محمد ارشدی میزبان جنس خلق
 لولا کہ از زبان حمد و ثنائے اوست
 نام محمد از قلم کاتبِ قضا
 باید بر دوشِ خضر خلاصی ز پیر دلش

کز نام او تجلے ایوان عالم است
 ہر خار و ہر گلے کہ بہ بستان عالم است
 رخنندہ عارضے کہ ز جوان عالم است
 آن ذات لازوال کہ سلطان عالم است
 بوش کہ بہ طرف بگلستان عالم است
 بر تربت دروجاہ ز شاہان عالم است
 خلق این شدی نہ خلق کہ مہمان عالم است
 تا قدر او بلند ز شاہان عالم است
 بنوشتہ از ازل سربدیوان عالم است
 ہر انس و جان کہ قید بزدان عالم است

من بعد او علیست که ایزد دلش خواند زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال اکنون حین دارش ثواب ^{نام ثواب ۱۲} بدر دین والله ذات اوست سلیمان این زمان صدیق اکبر است زاجداد اولینش ^{یعنی حضرت ابوصالح ۱۲} جایش بود میان سران برترین ازان خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش	در دستش از نخست که فرمان عالم است مانند او جگر نه بمیدان عالم است یک حاجب سرش که خاقان عالم است کاشمش نلین خاتم شاهان عالم است ذاتش که شمع بزم شبتان عالم است جایش که برترین رؤسان عالم است یک لمعه از رخسار متابان عالم است دادار ذوالجلال که رحمان عالم است
---	---

نیکش بکن طفیل محمد مبینا
ترکی زشت گرچه ز زندان عالم است

قصیده دوم

در نعت سرور کائنات

ای صبح کند طلعت تو طلعت شب را در ساع خود جاس ز قوم آب طرب را تغیر بر اعدا بکند چشم غضب را از حرب غنیمت بشمارند حر را ^{بلکه گریختن ۱۲}	ای بدر رخ شمس عجم را در آب را بر مردم دوزخ فندار چشم تو یا بند غیر از تو کرا پاییه که بادست ترحم بر فرق حریفان چو سحر حربه دست
---	--

شمشیر میان تو تکاف دول خارا
 آئینه فرمان و نگین سزناست
 خاک کعب پاسبان تو برص را دم عیسی
 بی شجره از سایه نخل تو دهر بر
 قربان کجمن ز گس شملابنگا هست
 زیباست نه با قاست تو نسبت طوبی
 مهرت بعم جنت در بسته کشاید
 المنت لند که سر مند اعزاز
 از وصف تو علامه عصم سزداو من
 شیرینی نام تو ز لالم بچشاند
 فیضی نشود همسر تر که بنگا بو
 او شائق اکبر بدو من عاشق احمد
 فخر دو جهانیم ز نعمت شه کونین
 شهاب غم بجز تو ای سرو عالم
 جقماق نسراق تو بجان بازده آتش
 تا در ره وصلت ز سر شوق بتا زیم
 اے دریتیم از غم حیران تو آخر

ترکش بکند تیر کمان تو سلب را
 در خطه خود آرد دین را و حلب را
 سر خیمه خضر است لعاب تو جرب را
 سبزه کند دست تو هر خشک حب را
 سبیل بخود انداخت ز زلفت تو سبب را
 پیوندد که بامید کند شاخ عنب را
 دوزخ بدید بعض تو جمال حطب را
 از دست ذات تو نشانیم نسب را
 اگر کسب کند جوهر کل علم و ادب را
 و ز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را
 بر پشت لگا و رگزارید حقب را
 بر چشمه کوثر مفروزید لب را
 بیجانستایم حب را و نسب را
 بر قبه افلاک رسانیم شعب را
 بر بسته بدلهما سر زلفت تو کنب را
 خوشتر ز تفحج بشماریم لعب را
 بر شیشه نازک بز نم سنگ صلب را

گر دعوت من رد کنی اے ختم ریالت	با گریہ عوض سے کنم این خنده لب را
حاشا کہ درم در صلہ شمر نگرم	باسیم قراضہ نفرو شیرم ذہب را

بخشند گرم ہر دو جهان را نفس را زم
بے گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیہ السلام

اے نام تو حل کردہ دو صد مشکل صدر	حرزیت تو لای تو جان را جبر را
از پند دل چاک خواب نہ فروشد	سوزن نہ نشان سے کند از پختہ نمد را
نسبت بستیزندہ گریزندہ ندارد	ہمسر منساید بربو باہ اسد را
اے دست خدا مومن و کافر بصیبت	سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را
بار در گرا ز کور خراشد تن حبیان	پایت چو مشرف بکند خاک لحد را
ترکی سخن از رتبہ والاشس بگویم	بر من نزد فرقت حشا و چو حد را
گشتی علم از تیغ ہدایت نہ بدستش	خواندی نہ بتوحید کسے ذات صمد را
بر تافتہ تا پنچہ شیران سگ کویت	خواند نہ کسے قصہ گشتا سپہ و دورا
بے مدحت حیدر نشود قول تو مقتول	بگزار سر زلف و خیال خط و خدا را
شاہز کف جائزہ شمر نخواہم	خادم نہ بخدمت کند داد دستد را
نامی شدم از وصف تو تنہا نہ بافاق	اگر دم شرف از مدح تو ہم الد و جدر را

تو شایسته سبب در است
درست و موافق و خدایت
چون از بسبب نامی ۱۲

معبود خودت همچو نصیب کرمه دانند	آگه کنم از فخر تو گراہل حسد را
المنت للہ کہ زحبت تو بجز شر	امید نجات است نکو کاره و بد را
اے کاشفت ہر علم جو استاد بطفلی	باعقل کل آموختہ علم خسرد را
خواندند کسے قصہ اکوان و تہمتن	
تا دیدنجیبہ ز رثو برگندن سدا	

قصیدہ در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبہ از قدم تو کافرستان ہند	دے دین حق زدوے تو روشن میان ہند
بہ زمین کراست فخر کہ مانند اسود است	سنگ در تو بوسہ گسر ساکنان ہند
تا سرزمین ہند زیارت شرف یافت	شد برترین ز چرخ برین عروشان ہند
لست برزدند بر سر ہر لات سو منیات	از جہلوہ جمال تو مردوزنان بہند
حجت نشان لقب نہ بافاق یافتے	سروت چمان شدی نہ چودر پوستان ہند
ہر برہمن بہ بستکہ برزد و جہلوہ ات	بتا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند
ہر راج و راے رام تو ز جہیب تار کن	خدا م خادم تو ہمہ خواجگان ہند
سلطان عالم از کرم خویش کردہ است	سلطان اولیائے خطابت میان ہند
گو یابد و نہ لعل شکر بارت ارشدی	شیرین نمیشدی ز زبانہ زبان ہند
بشگفتہ ہر طرف گل ایمان درین چین	از جو لبار فیض تو اے باغبان ہند

منع ہند ۱۱

یوسف خطاب خود مکہ کنعان اگر چه کرد
 خاک در تو عنازہ رخسار مسخر خان
 فرشتہ حریم پاک تو دستار رستان
 آفتاب بروے خاک مذلت ز قصر حکم
 اوّل رساندت ز حیات البنی سلام
 از خواجگان کہ غیب سر تو آمد معین دین
 نازد ز پایے بوس تو اے آفتاب دین
 شاہ مرا از گردش چرخ ستم شمار
 دستم گرفتہ بر منبر نزل رسان شباب
 ترکی زار و خوار ازین مدحتہ وصلہ
 کہ زوزیم برات بسوی میان حسین
 دارم اگر چه کان جواہر بدل و لیک
 ترکی گلہ مکن کہ نشہ بخت یا درت
 بگرفتہ از فروغ رخ تیرہ کو کبست
 از وعظ پند ہائے تو اے خواجہ ز من

ایک تکیا بنی ہند
 حضرت مدیح خاں
 بسیار دکانہ
 خدوین ہند
 نوہ ہند
 خدوین ہند
 کرومیا یافتہ دوران ایام
 از دست زمرہ ہند

شمس است عارض تو پے ہر مکان ہند
 ہر ذرہ رہت دُر تاج شہان ہند
 جادوب مرقدت خیم زلف بتان ہند
 سر بر شد ز حکم تو گر حکمران ہند
 گر ساکن مدینہ شود مہمان ہند
 شد ز اولیا کہ بے توشہ خواجگان ہند
 بر بام نہ سپہر برین آستان ہند
 دوزخ شد است خطہ جنت نشان ہند
 اے رہنمائے جادہ کم کردگان ہند
 خواہد ہمین ز درگست ای کامران ہند
 جاری بکن ز خم خود ای حکمران ہند
 نشاخت قدر جو ہر من کس میان ہند
 اقلیم ورنہ بود کہ دیگر لبان ہند
 گشتی رخ تو شمع بزم شہان ہند
 مانند موم شد دل سنگین دلان ہند

لہ نام ہندی کہ سلمان شد عمر ابد
 بحکم حضرت یافت و حال نام ابد
 سیلابی شہور ۱۲

لہ جے پال چون ز امر تو عمر ابد یافت
 سلطان شوم ز مہج تو بر شاعران ہند

منقبت حضرت حسین علیهم السلام بطرز سلام

گشت از قدم لشکر سلطان کربلا
عباس گفت خیمه زوریا بگشایم^{یعنی از آمدن آن}
بستند صف بر دزد هم دشمنان دین
سیارگان چرخ صفت حلقه برزند
گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح
دو دسحاب تیغ سیه کارشامیان
جز دست بر مفاو و چو نقش قدم ز ضعف
ماهی بجبر و مرغ بروی هوا گریست
مقتول شد حسین بنو زاید این صدا
خواهی نجات ز آتش و درخ اگر بریز
آب فرات گفت که تر گشت دامنم
از جو بهار گلشن فردوس بعد عصر

هر ذره آفتاب بمیدان کربلا
تا سر غنید هم سر میدان کربلا
چون مورچه بگرد سلیمان کربلا
احباب گردان مسه تابان کربلا
است شمع پریضای شبتان کربلا
خوردی کس آب گرز دلیران کربلا
پوشید روی مهر درخشان کربلا
عابد چو شد روان با سیران کربلا
بر حال بیوگان میت سیمان کربلا
هشتم روز هر صبح ز عمر عیان کربلا
چشم آب را خنک شهیدان کربلا^{مقلوب ۱۲}
از خشک مانده لب سلطان کربلا
خوردند آب تشنه دهان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن را خوش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی صفا کہ یکی از اولیائے اعد بود وارود صلی

آدم اما بصدد حال پریشان آدم خار باد در پا ولیکن پاسے کو بان آدم اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آدم تا بدر بار تو همچون دادخواہان آدم تا پی طوف درت اسی قبلہ جان آدم میدہد با من ازان با آہ و افغان آدم گرچہ از لاہور در صلی پریشان آدم پارہ پارہ کردہ تاجیب و گریان آدم تا من تشنہ برت اسی بحر عمان آدم چون صدف تا پیش تو اے ابنیسان آدم با مرادم کن کہ همچون نامزدان آدم تا من از لاہور در پیش تو تا زان آدم ہمچو شتاقان برت افغان خیران آدم مردہ صد سالہ تا پیش تو اسی جان آدم	مرد عا بنخبارت افغان خیران آدم بسکہ در شوق رہ نادیدہ طے گشت شکست آدم بر آستان تو زراہ دور تر میدہد پسرخ دم ہر روز غم بالا سے غم دست من بر گیر و از بند فلک پا یمہان غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک با سر و سامان زدہلی سوے لاہور مہسان بسکہ زد شوق تقایت دست در و امان دل قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود لو لوے لالہ شود ہر قطرہ اُمید من نامراد از پیش تو بیر انخیزند با مراد دہلی از فیض کرامت ہاے تو بغداد شد تا زاد لاد محی الدین شنیدم نام تو مردہ بنجم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد
---	---

من بدر بار تو بس را خیز جویان آدم رد مگردا نم که در دربار سلطان آدم اسے طبیب با شفا از ہر درمان آدم در حضور تاج محل سے فخر گسان آدم من بدر بار مرید شاہ حیلان آدم	از ترحم کن دعا سے نیک اندر حق من فخر دور است سلطان نظام الدین چشت از بر اسے غوث اعظم دادے درد مہ نیست در دستم پی نہ تو جز اشعار چند چون نہ در شاخ نہال آرزویم برسد
--	---

گوزید افلاک ترکی ضعیفم ہچو ہور
 غم نمیدارم کہ در پیش سلیمان آدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی من گروں

چنان نفقت کہ از عشوہ مہوشان شیر ایضا از معنی کسر ۱۲۰۰ بہند و سندا و با چین و اصفہان شیر بکنج و خمہ نفقت از چہ بارمان شیر نام پہلوان ۱۲۰۰ بلرز و از چہ بر پنجہ شہان شیر بیاغ مے نکشد شاخ خیز زان شیر بفرق دشمن افسردہ سائبان شیر لہر کشد بچو انان بوستان شیر	نہیب کیست کہ بہرام آسمان شیر نمی کشد تہمتن و شان سیاست در آب و فتر عدل خود از چہ کسری رنج شکستہ پشت ز پای کہ فتنہ کشان اند چرا بیا سمن و سجنبل از خمید رہا چرا از فوط شفقت کشد ز حیرت غلاف لفظ شفقت شد و زینتر آمدہ ۱۲۰۰ زہے بہار کہ عت از تکر سموم خزان
--	---

۱۵
 کتب خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران

سہرنامی شہر مومنین مگر دارم	کہ نشست از پی کا فلام زبان شمشیر
چنان قصیدہ برم سچو چوٹ ^{نام ملک از فاضل کجرات ۱۱} از پنجاب	بتان کنسند الفیش کر ابروان شمشیر
کنم قصیدہ مرصع چنان بچو ہر شعر	کہ نام کلاک نچواند شاعر ^{نام خواندن نیز آمد ۱۲} شمشیر
بہام قصہ معانی روم چو بازے کر	اگر چہ بے تہ بود جاے نزد بان شمشیر
سپہر رتبہ خدیو زمن حسین میان	بصلو تشش کہ بر آرد نہ کامران شمشیر
اگر بدر گہ والاے او گذر یا ہم ^{نام نواب ممدوح ۱۳}	ہند کہ سام بہ پیشش ز سہم جان شمشیر
ز طبع مطلع ثانی ز تم کنم کہ شود	برائے شہ سپر دہر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اسے خسرو زمان شمشیر	نگیر و از مہ نود کفت آسمان شمشیر
کشیدہ زمیان تا بہند تیغ دوم	نیام کردہ تہمتن بسیدان شمشیر
نہان بروز کند در گلو چو شعبدہ باز	فلک ز بہیم نانت ز کمکشان شمشیر
بہ نیم زخم تو بیدون کشد دل و جگرش	مگر ز سینہ خصم است رازوان شمشیر
منادی الیت دہرام آسمان کسے	کشد نہ جز شہ سنگرول در جہان شمشیر
چنان کہ دحت بزم توے نوید کلاک	نشانے زرم تو میگوید از زبان شمشیر
چنان نہیب تو ہوش سہر حریف رلود	کہ جامی تیر نہاد است در کمان شمشیر
بہ زرم نکتہ سہریان سخن برون آم	چنانکہ جوہر خود وقت امتحان شمشیر

لہ شمشیر شمشیر
سہر نامی کہ خود نوشت
کرانہ بنین غلامین
بہ پیش کارانبارت بردہ

درین زمانه پس از کسب علم تمیزی
که زنده تابود استا و نظم شاگردش
سخن بگوید آموختن چنان باشد
شهنشانه بگویم که شش من وزوید
مگر چو قاضی دوران تویی چه غم باشد

زند بگردن استاد خود ازان شمشیر
نظام کار نگیرد کشد ازان شمشیر
که کس دهد بکشت دست کو دکان شمشیر
به بیم آنکه کشد دزد و ناجوان شمشیر
زند که دزد سیه رو پاسبان شمشیر

رجوع بکلمه روح

کشد نیزه شاختن غم زهی عهدت
نشان و بدیهات تا به بست ملک فراشت
ز دیر تشنه خون دل حسو دانست
صدای امن بنواز لب عدو نجوب
شدی فسانه طفلان نبرد رستم نال
شنید لب بر من تا فسانه عدلست
ز خوش غلامانی تیغ تو می شود طاهر
خوش غلامان هر چه تیغ ۱۲
ز به زمان نشاطت که بهر خارش میش
خدا و چیز فرستاد بر زمین از عرش
هز بر قبضه دستت دهان نمی بندد

ز ناخن اربکت شیر نیستان شمشیر
کشد از کمر خود قراطغان شمشیر
چو برق در کف تومی طبله ازان شمشیر
که گوید شش ز جلال تو الامان شمشیر
ز حرب و ضرب تو گفתי چو داستان شمشیر
زند بر سرم از غمزه خون نشان شمشیر
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر
روان ز پیشه کند در کف شبان شمشیر
عصای حضرت موسی و دیگاران شمشیر
بود خون عدو تان لاله سان شمشیر

یعنی هنوز زبان عدو صدای بر می آید تیغ او را ندان میگوید

در به نام

بشاک غیب بریفته سر حریت چو گوشت رم غزال که تیر نگاه صیاد است نمان ز تاب خست تا دل ملایم ماست کعب مرانی بیج توح قلم بنم شید چنین قصیده بزمست چو خسروا خوانم سزد که روح ظهوری خطاب نسواید کس ز طبع گرامی جواب این اشعار بنای شعر نه بطرز باستان زبید ردیف و قافیه یاران نسخ میجویند	بشاکش از نی اس شاه کامران شمشیر جنده برق که دقبضات طپان شمشیر فروغ ماه که باشد پیکان شمشیر چنانکه داد بدست جهان تان شمشیر نشانه ام که بجزات ردیف آن شمشیر اگر کس بستم چو ترکی نو جوان شمشیر بگوید از فکرم پیشش از میان شمشیر که زنگ خورده بود که نه بیگمان شمشیر چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر
--	---

مجال کیت که ترکی بزعم طبع بلند
 برین زمین کشد از فلک دوزبان شمشیر

باز رجوع بمسح

بآب سمره از ان تیغ تو شمشیر شود و شکار عقاب عتابت اریکشد هوای عدل تو چون خار بر کند ز بنش سبک بروی زمینش کسی نبه دارد	که بشکند ز دنباله نیکو آن شمشیر و پیچ باز ببال کبوتران شمشیر کشد بغنچه چو منتها بلبلان شمشیر مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر
---	--

برائے کشتن سائل درین زمان بندو چہ غم زخم محض برشته گر مانم رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی ہمیشہ تاکہ لبازو ز آہن آہنگ بجنگ تاصف مردان در دہ جیش تان سوار توہن نے گشتہ تاپے بازی نماز روزہ ادا کردہ تا مسلمانان	بجائے سیم و درم خواجہ در میان شمشیر کہ مے توان ببریدن نہ ریمان شمشیر کہ تیر تباہ و از ناز و دستان شمشیر برای دست و لب لہر زرم دامن شمشیر بجنگ تانہ کشد خیزنا جوان شمشیر ز چوب خشک تراشد کو دکان شمشیر کشند از پی مذہب بکافران شمشیر
--	---

چو آفتاب جہان گیر جادو داند بواو
بدست والی بسنگ گُل جہان تان شمشیر
نام شمشیر حضرت دارد

فی المدح ایضاً

لے باغ عالم از رویت بہار اندر بہار و دجہان بخشانہ در یاد حساب نعمت گر صبا بویا کند از بوے گلبرگ تروت دایم از سوز ستمہائے سپہ کینہ تو ز گر بنار یدی نفس بر قم بر رحمت بار تو از درم ہا سیکنی روئے زمین وقت عطا	وے ز چین ہوی تو صہر ستار اندر تار ہندسی یک عمر گر گیر دھمار اندر شمار زلزلہ دلدار مرا گردو ستار اندر تار در جب گر چون سنگ می دارم شہر اندر شمار سرزدی از خاک جسم من غبار اندر غبار چون زانچہم بر فلک باشد قطار اندر قطار
--	---

لشکر غل کرده آرد فوج دشمن را چنان
 گر خورد در خواب ز نغم تیغ خوبارت حریف
 مانی کلام شد چون پیکر مدح ترا
 هشت اندر هشت می زید پسر فرزندان
 گر سود من نگردد آسمان از در گمت
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان و غما
 تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو
 تا عروس صبح ز اید فضل پرنوار را
 تا زمین بر آب باشد آب بالا که زمین
 باد و ایم همبر تو دولت و اقبال و جاه
 نشسته اند نشسته باشد در دماغ دوست

له بکاف انظروا کما است
 بیتی بخواند عبادت فانی
 آورده ۱۲

کز شتر مایه می باشد مہار اندر مہار
 در جگر بیند بیدار سے نگار اندر نگار
 نقش اند نقش می بند نگار اندر نگار
 کمتر از کمتر بختش چہا اندر چہا
 خلعتی و خلعتی یا بم بکار اندر بکار
 هست در پنج پیر گاہ تو شکار اندر شکار
 در میان کور چون کاف ترشار اندر نشان
 روز و شب را تا بود با ہم قرار اندر قرار
 تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
 چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار
 در سر هر دشمن جاہت خمار اندر خمار

ترکی از وادری بخوابد و صدیق و سہم

روز و ماه و سال عمر تو ہزار اند ہزار

فی المدح ایضاً در تنبیہ

پیش ازین برین زمین کسی
 طبع نہ آرمود ۱۲

بشب ز حسن تو آشکارا سحر نگردد و گر چه گردد
 ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد و گر چه گردد

زخوش خرام تو شوره زار ارجمین گشتی دگر چه گشتی
 ختن ز موسی تو ملک سو^{نام ملک از دای گزات ۱۲}طهر اگر نگرود دگر چه گردد
 بظلل دست جهان پناه تو همچون ترکی کسے گراید
 سین عمرش در از همچون خضر نگرود دگر چه گردد
 ز بحر و صفت تو حوض حرّم گهر نباشد دگر چه باشد
 ز عذب مدح تو معنی من شکر نگرود دگر چه گردد
 بره گذاری که می خرامی ز پائے بوس تو ذره ذره
 و چپ در رخشان زهر گردون اگر نگرود دگر چه گردد
 بس ز مینی که خصم جاه تو حکم است از جفائش
 شتر چور دباه و روبه اشتهر و گز نگرود دگر چه گردد
 بشوق لعل تو شعله از دل اگر بخیزد دگر چه خیزد
 بذوق حسال تو هر بن موشر رنگرد دگر چه گردد
 چو خار زار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق
 ببزم عیش که می نیامی سحر نگرود دگر چه گردد
 بفرق مدح تو موشگافم اگر بدینسان معانی من
 ز بس نزاکت لبان خوبان کمر نگرود دگر چه گردد
 هوای سر و قدت نموده بلند نظم ز نظم عالی
 نعمت خان عالی ۱۲

بشوق سپت کنون مضامین شکر نگرود و گر چه گردد
 بباکاه خند یو گیهان کنم چو شمع سخن نرود زان
 حریف کج میج نهان چو دزدان بدر نگرود و گر چه گردد
 گرا ز کلام شکر نشان تو بهر گیسو م نه نکته سخنان
 تمام مرم تبلیغ کامی بسر نگرود و گر چه گردد
 به پیش پیل تو چون نقیبان و ده صدای ز فتح نصرت
 غلام خرس تو از دل و جان ظفر نگرود و گر چه گردد
 کسی که باشد نه خیر خواه تو از دل و جان بدین و دینا
 بگاه سودا بجای سودش ضرر نگرود و گر چه گردد
 پے محبتان خیال جا هست سپر نبودی و گر چه بودی
 بر اے دشمن نگاه تو برت نگرود و گر چه گردد
 اگر طمع بلند راے تو گوش حیوان برد نصیب
 بعقل کامل بفهم به از بشر نگرود و گر چه گردد
 ز جشن عیش خدیو گیهان شد آنکه در از جفاے دوران
 خراب حالش ز تیر بختان برت نگرود و گر چه گردد
 ز مهر بزنق زید ستی نمی چو دستے بلند پایه
 ز پیل گردون بزور بازو ز بر نگرود و گر چه گردد

پے رتف سبج جو شہسوار دی برو سے زمین خرامی
 خستہ قراضہ زبانی بوس تو زر نگردد گر چہ گردد
 ہلال عید از بام گردون پے مہارک رسد بزمست
 رخس ز تو جمال پاکست قمر نگردد گر چہ گردد
 ز پنج گانہ دعائے تری کی کہ ہست بہر حسین آقا
 سنین عمرش دراز ہجوں خستہ نگردد گر چہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق و صفت تو قند را ماند	مدحت نوش خند را ماند
ہر حد شے کہ میکنی اظہار	معنی دل پسند را ماند
نوشختہ تو از حلاوت سا	پستہ یار قند را ماند
قدر تو چون قباد و اعزازت	آسمان بلب را ماند
چون الفت راست گردد از ہمیت	زلافت یار ارکمن را ماند
مجمد انش از بیفروزے	دل اعدا سپند را ماند
چسبج تا دشنہ ستم افزاست	سرمین گو سپند را ماند
طائر کلک من دم پر داز	کبک مشکین پرند را ماند
منے نگوید ملال خویش دلم	طفک در دمنند را ماند

اگر انبار سے تعلقا
 نوشخت دم اگر ز جو فلک
 بر سر حص خاک سے ریزم
 کو کبسم از خوشست ایام
 یک قدم تر کیا ماز ضعف
 چون جسم کادہ با کمیت قلم
 لنگ گشتیم بجوئے معاش
 سر زند آتش از مضایم

گر دغم پاسے بست دراماند
 خستہ ام زہر خست دراماند
 کھنہ دستم کھنہ دراماند
 تیرہ سخت و نثرند دراماند
 سفیر تاش قند دراماند
 باد پاسے نکند دراماند
 ورنہ طبع ہم سمت دراماند
 معنی ام است و نثرند دراماند

نکند لفظ ہندویت بر عبادت قانیہ قصداً اور ۱۲

دوست رستہ دشمنت بستہ
 بادا ختم کنت دراماند

فی المدح ایضاً

غم زمانہ مخور ساقیا بیار
 می کہ ناپہ صد سالہ ذوق اودارد
 می کہ جرعه اوشہ چو باگدا بخشد
 می کہ قطره او اگر برده افشانے
 می کہ گر بخور جرعه اش کمنہ سالے

می کہ سرخ ترین باشد از لب ولدار
 می کہ والہ اوست کافر و دیندار
 بگوید از سر لاف اشبہم جهان سالار
 و مدروان بتن او دم سیح و دار
 بفضل شیب قدش از شباب آروبار

می که لشکری از ساغر سفالینش می که جرعه او گرنجارسه بخشد می که در بن خنظل بریزی آردوش می که آب حیات از برابرش دارند می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ می که لذت دنیا ز خوردنش از دل می که ساقی او هست ساقی کوثر	بجای ریزه او بر مد گل گلزار بعشق ساقی کوثر شود نصیب کردار دهد ز سبب غنیمت خوشترین نهالش با نه کس بیده دزدیده بیندش ز نهار ز سینه اش بر او معانی شهسوار چنان بر دهن جبهه از بر که صبح دم دلدار نه آن می که فروشنده بر سر بازار
میسیم بده که بخوانم قصیده رنگین بهدتش که جهان را بذات اوست قرار کنایه از مروج خود ۱۲	
مطلع دوم	
سحر بگفت سر و شرم که ای خجسته شگفت لاله در میان دیارمین بچین نشسته بر سر گل شاخ بلبلی خوشگو سهار شد به بهار اینکه دالی ^{مقلوب ۱۳} ننگدلی برند پیشه در آن تحفه باز صنعت خوش ندا کند بهر جانب از مبارکباد	در آب سیر گلستان که رست فصل بهار رسیده بر سر شاخ نخل بتان بار بچشم صانع چون نموده دامقار نشست بر سر سبزه زیب عز و قار برای نذر خدیو بلا دکان ^{تام ملک ۱۲} نیمه وار بچنگ بر لبه و دف لولیان لاله عذار

چه باشد از بنایش قصیده بر خوانی خطاب تست چو از خسروان امیر سخن درین زمانه بغیب از تو یادگار ماند چنان قصیده زیبا مبطلع نادر که هر دو مصرعه رنگینش برترین باشد	که هست گوهر گفتار تو در شهوار بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار بکن زرب مرصع ز طبع گوهر بار سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار
بگوش من چو رسید این نوید جان پرور قلم بگفت که مان مطلع سیوم بنگار	
مطلع سیوم	
بلند مرتبه عالی هم جهان سرکار اگر مبعر که تیغ کفتش عسلم گردد چو گرد باد نیاید نظیر نشانت باز نهیب صیحه رخس تو هوش دشمن برود نمی شود لب شه آشنا دم بخبتش برای مع درین عصر شاعران تازند تاسفی که چنان آب نکته سیحان نخت که گر بوام دهبشه بدگیران بقال	فناک برغت و شوکت ملک حسن شعرا فند لبخاخ زمین گادا سخنوار به بیندار زسم تو سن تو خضم غبار چنانکه گشت رخس جانب دم زهوار سخن از کمال ترس و بیم بحر هزار ولیکن شمار اوصد بار پلنگ گر سته چون می دود لپوی شکار که غرق در عرق شرم باشم از اظهار بشاعری نرسد در نهد بکفت دنیا

شود دیده مردم بر روز روشن گم
 در شاعر است شب روزالتجاکه کس
 به بخش یا بریسی خجسته فرزندی
 که بار مفلسی از دوش و سر براندازم
 دعا سے او چو اجابت شود پس از عمری
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر
 نخست پیچید در بان بگوشش دامن
 بعجز از کف او اگر برست باز خورد
 بدین گمان که مبادا حریت من گردد
 بجزگر بکند استادیش منظور
 پس از شنیدن ابیات میشود فرمان
 پس دو هفته جو کرد و صلاح چارگی
 که مهفت و نیم شود وزن او ز سکه حال
 به بند وزن لب تر کیا چه شواست این
 رقم تو دحت او میکنی منیدانی
 عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی
 اگر بخشم در آید بیک نگاه عتاب

ز لاغس کن زارش چو سایه در شب تاب
 زراجگان سرزند نشیند اسے شاد ^{یعنی تن خفا ۱۲}
 که یاز شادی و لبند شان نما آثار
 ستم سبک شود از ترص سفگان یکبار
 درین امور که کردیم پیش و کم اذکار
 رسد محبت و وقت چو بر در سرکار
 بگو پیشش که برویستی میاز نهار
 بشاعر که بود ذی وقار دور یا
 به تیغ شعر من از دخل او رسد زنگار
 شود قصیده او پیش حضرت سرکار
 بعا طان که صله از سپس و هدیه قرار
 ز ضرب کو تله اش سید هنده دیندار ^{نام شعر از دوا سے پنجاب ۱۳}
 هزار بار ازین شاعر است استغفار
 ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار ^{مجاز بحث ۱۴}
 که هست مثل خشک پیش او گل وینار
 جهان و هر چه در دست بخشدش یکبار
 نماند کند سر خود بیل نه فلک بکنار

چنان بیتیتر خرم بشکند در جنگ فلک چگونه نامزد دوستم گردد که آفتاب خطابش بشد حسین میان چنین قصیده در آویزم از کعبه منراست که تاز طبع گرامی کدام نکته شناس سخن چو زلف حسینان و رازنده ترکی بگو که تاز خلایق طراز فروش زمینست	آ که چون کمان جنگ را بدست رام اوتار که گشته ام بدل و جان ز رحمت ادبیار کسی بر دے زمین نیست همسرش زنم که پاکش است ز سبعة معلقه گفتار بگو یار سردانش جواب این اشعار کنون دعا بپای مدوح مختصر بنگار مزمین است که تا سقف چرخ از ستار
بوا و رونق بزم جهان حسین میان بحق شبیر و شبیر و حیدر کرار	
فی المدح ایضاً	
اے سیاه تو قربان آفتاب و ماه تاب اے بدل و صفت تو گویان مشتری و زهره کس نہ میتو در جهان بعد از سلیمان رام کرد میشود روشن مرا از روشن آسمان گمہ مغرب میرود گساہ به بشرق میدود بر زمین افشانده بهر آفتاب نور تو	وے بپا پس تو نازان آفتاب و ماه تاب وے بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماه تاب مرغ و ماہے جن و انسان آفتاب و ماه تاب نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماه تاب جاده مهر تو جو یان آفتاب و ماه تاب از ضیاء خورش و امان آفتاب و ماه تاب

میتما سے روز و شب درویدہ مرموم عزیز
 از کف بخشش دل عالم مسخر کردہ
 ہست در جام بلورین آتشین سے بکفت
 با فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف
 ہست پست از بہت عالی تو گو تکبیر زد
 در جان تا کوکب اقبال تو تا بد ز شرم
 گر بہ بنید عارضت اسباب خود بینی لغور
 بر زمین تا نغمہ رحمت سراپم بر فلک
 تا جمال عالم آرا سے ترا نظر رہ کرد
 میشود مخفی ز خجالت این بروز و ان شب
 ہست سحر بخشش جاری چنان دہر مقام
 یک نظر بنما جمال خویش با شما سان
 گر بہ بنید جلوہ ات نماید از بام فلک
 ماہ و خور ظل فگند چون بلب جان بخش تو
 آج تیری بزم میں میرے اضافہ کے لیے
 میں ہوں خواہاں آپ کے اپنی ترقی کا شہسا
 گرم چنان شد از سحاب بخشش تو نام خجمل

صکد ہند سے سحر ہر روز کسب ز شرف و کرامت سے ہوا

یعنی کوہ نور چنان خوش بیا سے کہ آفتاب و ماہ تاب در نہ نکستان ۴

چون بود خوش دزستان آفتاب ماہتاب
 چون کند عامل نگران آفتاب و ماہتاب
 یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب
 رو سیہ گرد و گیہان آفتاب و ماہتاب
 بر سر گردن گردان آفتاب و ماہتاب
 میشود درابر پنهان آفتاب و ماہتاب
 بر عمد بر طاق لسیان آفتاب و ماہتاب
 شذر مستی پاسے کو بان آفتاب و ماہتاب
 گشت چون آئینہ حیران آفتاب و ماہتاب
 دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب
 چون بود ہر جانمایان آفتاب و ماہتاب
 تا پر کس نہ زیشان آفتاب و ماہتاب
 رو سے خود چون خود روشن آفتاب و ماہتاب
 کی و مدبر آب حیوان آفتاب و ماہتاب
 آکے ہین توصیف گویان آفتاب و ماہتاب
 اور ترقی تیری خواہاں آفتاب و ماہتاب
 چون نظر ناید بیاران آفتاب و ماہتاب

۵ این ہر دو شعر بنیان از دوا و انوار شہد ۴

برقصیده ز میباجدش برخوان
که می شوی ز کف زرقاشش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون بیشتر گفت
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دوم

ز بسته در حمن دهر همسر تو نهال
بود ز پر تو حسن تو داغ مه خورشید
بدور عدل تو بزغال مه دود بی پلنگ
غم فراق بعدت چو خون مرده حرام
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش
ز جور چرخ کمال مرا زوال بداد
کس زخنده نه بیند چشم گریانم
چو نقش پاسه خاکم نشاند طالع پست
بعیب هم نه به بیند کس هنر بایم
ز اشک ترشده چشمم جوی منسج
سفر چگونه ز کوه وطن کنم بے زر
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود

ندیده چون تو گله چشم گلشن اقبال
گل شمن شود از عکس عارض تو زغال
زداست تکیه بزانو شیر شتره شغال
می وصال بدور تو چون زلال حلال
گر خیت فتنه ز چشم بتان نگاه شمال
شود ز گردش ایام چونکه بد صلال
کس نه جانب من میکند ننگه خیال
بنطق ورنه کلیمم بطبع سعد کمال
فتاده ام ز دوسه مه بکوی تابی وال
چو می شود تبار از عسرق رخ حال
کز آشیانه برآید نه مرغ بے پرو بال
دم نگاه غضب آفتاب ذره شمال

ز کمال ز کف زرقاشش مالامال

لمعه یعنی خیال آسان
از جور کمال مرا زوال داده
چونکه بد از گردش
بال نشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دامن ساکن بستد
 بود بصیرت تو عین عدو چو واد الف
 خرام نازد بستان را طناب عدل تو بست
 کدوی فرق بدوش حسود جاه تو نیست
 سیاست تو کند طوق گردن خوبانش
 لب از شکایت جور فلک واکردم
 بذوق نعمت شرم سپهر چرخ زند
 ہزار حیف کہ مردند صائب و تواس
 بداد معنی من ورنہ لب کشادند
 رہا ز گردش لیل و نہار چون کردم
 مگر ز ہمت عالی رسی بعبہ یادم
 و گر بود نہ تعجب کہ بر طرف گردد
 طوائف لے سخن تر کیا کنی تا کے

قصہ نون درون درون سخن

لبش شود نہ ہنوز آشنای سخن سوال
 جو تیر خو رده شود قیاف دال او چون فال
 بہ پیش زانکہ دل عاشقان شود پامال
 رسیدہ بر شکم تپ زردہ درم ز طحال
 کند چو شور بہا از شکوہ شان خلخال
 تنم ز تیسر فلاکت اگر چہ شد غربال
 چنانکہ رقص نماید ز بوسے نافہ غزال
 نماندہ غم و خاقانی و اسیر جلال
 کہ بر نہ خاست جو تیر کی بہند اہل کمال
 کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دبنال
 رسد باہل سخن چو نکہ صاحب اقبال
 دلم ز خار حوادث تنم ز بار و بال
 بگو کہ تا بنماید بحسب سخن نعل لال

عنان تو سن اقبال و شمت و شوکت
 یوادر گفت ای شہسوار ہر مہ و سال

فی المجلد ایضاً

وے ذکر تو عیش جاد و دانست

اسے نام تو کام دو جہانست

تا عدل تو شهر یافت صحرا از قهر تو پیر نوجوانی باد آدرو شا یگان خضر اللہ محمد است حاکم ہر نام از این شریعت ۱۲ ہر خاک کہ پای تو بوسد در مکتب دانش تو سبحان گردون پے کورشت خمیدہ نجلت دہ نرگس است چشمش دعوائے سخن ہر آنکہ دارد پوشیدہ و گر نہ غمزنہ کردن	باز ابرارے کاروانست وز مہر تو پیر نوجوانست پیشست دم فیض رایگانست بر ہم کہ حسین مہربانست نازندہ لہ برق آسمانست ناخواندہ یکے ز کو دکانست این تیر نہایت کمانست روئے تو بہار بوستانست برخوش کہ روز امتحانست پندار کہ شیوہ زنانست
	بر پشت زند صبر آنکہ لاف حیز است نہ مرد زرم وان است یعنی روزم نمیداند ۱۲
	باز رجوع بمسح
ذات تو نشاط زندگانے ذات تو نردوغ دودمانے کن مدح حسین اسے سخن سنج وصف ۱۲	نام تو حیات مردگان است نام تو چراغ خاندان است اندر دہشت اگر زبان است

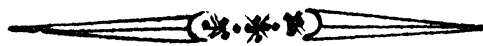
باشد پئے خلق میزبان امروز بغیر تو لب عالم محتاج اطاعت تو چون من در دور تو هند و س ندیدم جان دادن و شکوه سر نکردن از عدل تو تا گله شگفته ذات تو ز جان و دل گراسی ذات شرف شهنشاه عالم روئے تو فضا گلشن دل شهد است کلامت ارج بر ترکی	بر خوان تو هر که معان است از قن سخن که قدر دان است میر است و اگر چه میر خان است جز خال که بر رخ بتان است در عهد تو رسم عاشقان است هر خانه بزنگ بوستان است نام تو عسزیر ز جان است نامت در تاج افسران است بوئے تو هوای باغ جان است خاموش مگر که وقت آن است
خواهی ز خد که این دلاور باشد بجهان که تاجان است	
فی المبح ایضاً	
اے دلم چون غنچه از وصف تو خندان به هست از فیض خرامت سبز دایم باغ و بهار ذوق اشعارم دو بالا زنگ پدید میکند	وے بدامم گل از مچ تو افشانده بهار در نه بیش از بهفته در گلشن کجایان بهار چون دل هر عاشق دیوانه جوشانده بهار

هست بی رویت بلامی تیره در چشم سحاب
 از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
 کی شود تابنده چون زخم دل پر خون من
 کاشت در دلم چنان تخم محبت عمد تو
 از کف عدلت چنان شد انقلاب هر دم
 غیر اوصاف رخ خوبت نه دریا بدو
 نعمت و صفت بوجد آرد دل بهر نکت سنج
 نیست بیل را بعد تو غم فصل خزان
 تا ز بزم تو بدر کردم حر لیت رویه
 هر گستانی که نشمید است بویت از کرم
 تا مکرر بسته در پشت شود استاده
 تا هر واسه با مدون غنچه را خندان کند
 نوجوانان چمن را باده از انگور سنج

گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار
 داو گلها از خنجران زان گونه بتاند بهار
 داغهای لاله را اگر چست درخشانند بهار
 شاخ گل هارا که در گلزار بنشانند بهار
 دور ایام خزان را چون بگرداند بهار
 صفحہ اوراق گلها را اگر خوانند بهار
 بار و برگ بوستان را چون برقصانند بهار
 از گزند او دلش را اگر چه ترسانند بهار
 زانغ و کرگس را که از گلشن برون رانند بهار
 همچو گلخن فرش صحنش را بتابانند بهار
 بر نهالان عشق بیچان را به بیچانند بهار
 سبزه در صحن گلستان تا برویانند بهار
 ساعتی از گل کرده ترکی تا بنوشانند بهار

اگر چه بی لفظ خزان
 حرفت کان بیان می بانی
 الا در کلام ساند و ستاودین
 کم واقع شده و نظار این
 در تب و تب و

جامه از عظم طبعی هم بر نواب باد
 شاخ گل را تا قبا سبز پوشانند بهار



فی الموح ایضاً

اسے تازگی تو زخمِ سرم تو چین را
 نادان بود آنکسکه سرگلشن کویت
 دوران نشاط تو الم شست ز عالم
 گر صاعقه تیغ تو در معرکه تابید
 تیغ تو روان میکند از عالم هستی
 از خال و خطِ طره مشکین تو گویم
 داد است طلائی بسیر فظ طلائی
 اگر ستمی دست ترا کیو به بایند
 تا معنی ام از مدح تو گل کرد ز خجالت
 گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم
 با کس نه به پیچد اگر آگاه مناسیم
 در راه تو گر شمس قمر را گرفتند

دے سبز کند سایه تو نخل کہن را
 کو دک صفت اریا و کند قصر وطن را
 جمعیتِ عهد تو فرد کوفت حزن را
 بندد بس در دوش حریت تو کفن را
 در عالم ارواح روان را و بدن را
 ریحانِ چین نافه چین مشک ختن را
 مہر است بعد تو چنان شوہر وزن را
 واسکہ فراموش بکند جنگِ پشن را
 از خطِ پو شند بتان سیفِ قن را
 داند زد و صد سال قزون چشم زدن را
 از راستیِ عهد تو آن زلف شکن را
 از دیدہ بپوسند چو ما خاک چرن را

لے چرن لفظ شاعر ہی نہیں ہوتا
 است بمعنی قدمِ عدا آور دہن
 خواندن ابن نصیرہ عالمی از
 ہندیان نشستہ بود گفت چرن
 بہ غنیہ است بہ ہدایت
 قافیہ بہ ستم

از بسکہ بعد تو قوی گشت ضعیف
 شب از شد بچہ کنج شک زغن را



بقیہ اشعارین ہر دو قصیدہ

دستیاب نشہ ۱۲

فی المرح ایضاً

زنگت از تو شود لاله بستان سخن را
 زنگ شدن کنیہ از زنگین شدن ^{۱۲} را اضافی
 وصف تو رساند بفلک شان معانی
 بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت
 المنبت لک کہ تسنیم ہوا پت
 خاقان صفتا مثل تو در سلسلہ نظم
 امروز با قبالتنا سے تو گر فتم
 صہباست خیال تو پئے اہل فصاحت
 امروز بامداد ہواست نگذارم

زیب از تو بود گلبن وریحان سخن را
 حمد تو سز و مطلع دیوان سخن را
 نام تو کس سبز گلستان سخن را
 بخشیدہ طرادت چہستان سخن را
 کس می نکشد گوہر اوزان سخن را
 مانند غنی کشور خاقان سخن را
 قرقصت شدہ اوصاف توستان سخن را
 در دست حریفان سر میدان سخن را

۱۲ یعنی لاله بستان
 از تو رنگین میشود یعنی فہن
 تو لاله بستان گلبن میشود
 ۱۳ استعارہ ایست کہ
 نسبت تو بہ سرباوست یعنی
 سرفراہ باشی ز سربا

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی
 در خط غلامی سرشاہان سخن را

فی المرح ایضاً

اگر بحسن خست نیست مبتلا ز گس
 خرام از پی گلگشت گلستان کہ زویر
 نہ نسبت تو بہ برقان زوہ بود زیبا
 کنایہ از زنگس یعنی خندہ ۱۲

بحیرت زنگاہت شود چرا ز گس
 در انتظار تو داکرہ دید ہا ز گس
 کجاست چشم سیاہ تو د کجا ز گس

مگر خرام سال ترا تماشا کرد
 ز خاک از سر خجالت سری نبردارد
 ششیم زلفت ترا تا صبا باغ کشید
 ز کشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچر
 همین نه گل لکبت لاله بر لبست قربانست
 شد است تا خبر قدرت بسوی عین
 زبان لب کام خود دارد اشسته سر آید
 بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی
 بدین روش چو بدست تو دهنش با شد
 و دهر پراهل سخن نسبتش بباد است
 کجا بصحن گلستان شگفتی اردیدی
 بنرگس تو چو کیره نظر کند از شرم
 بگلشن از بخرامی کشد بیده خویش
 کشد ملال نگر خاطر تو بر خواند
 جهان چو سر و قدت در چمن شود بزند
 گمان که چشم و دهن ترا تماشا کرد
 بگلشن اربکند جلوه شاخ یا سمنت

که همچو زلفت نکویان شد و و تازگس
 ز چشم مست تو نظاره کرده تازگس
 نمیشود لعل و غنچه آشنا زگس
 گرفته و کف خود کاسه چون گدا زگس
 شده بنرگس مست تو هم فدا زگس
 ستمی بر اے تو در دیده کرده جازگس
 چو عندلیب بوصف تو نغمه بازگس
 بزنگ سایه بخود داشته چو بازگس
 غلام خویش شمارد گلاب ازگس
 بود بخلق نگه چون نه خوشمانرگس
 بهار گلشن حسن رخ ترا زگس
 کشد برون ندر از خاک سالمانرگس
 غبار پای ترا همچو طوطیا زگس
 ز انتظار اے خود با تو ماجر ازگس
 بنقش پای تو از دیده بوسه مانرگس
 که غنچه چاک گریبان کند قبازگس
 چو بنده پیش شود لاله در قفا زگس

چو بشتش کنم از چشم خان خانانے سپهر تبه خدیو ز من حسین میان سحاب بشتش اُو میکند چو ریش فیض	خطاب خود نکند از چه میرزا ز گس که از درازے عمرش کس دعا ز گس سجاک شور برودید ہزار ہا ز گس
بواد سبز نہال قدش بگلشن دہر شو ونگفتہ رباع از بہار تاز گس	
فی المدح ایضاً	
و وصف شہر منگول	
بر وزن رباعی مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع	
اے سرخ لبان طوطیان منگول اے لالہ رخان و لبسراں منگول اے سیم تان و عاشقان منگول اے غمزہ چشم و لبسراں منگول اے روکش تان سین رشک بچو اے بلبل خوش گلوے آنا بابائے ^{نام منشی ۱۲} اے سید و کبیر و جنون و قیصر ^{نام شاعران ۱۲}	وے سروقدان گلستان منگول وے نوش لبان و نوبتان منگول وے معجگان و بیکشان منگول وے حلقہ کا کل بتان منگول وے اہل نشا طوطیان منگول وے نغمہ راغزیمیر جان منگول وے ترکی شاہ شاعران منگول ^{نام منشی ۱۲}

اے خانِ بزرگ میرِ منشی اصغر
 اے قدر بلند شیخ والا ^{نام ۱۳} سالم
 اے حضرت مولوی نامی محمود ^{نام ۱۳}
 اے غیرتِ خلد ہر مکانِ سنگرول
 اے مسجد جامعہ ثریا رقت
 اے شہرِ پناہ اقصا مگردون
 اے میوہ نغز ناز جیل دپو ^{میوہ ۱۲} بین
 اے شہرِ شانِ فوج شاہنشاہی ^{نام ۱۲} تیرہ
 اے حضرت ^{نام ۱۲} بدروین پسر تمکین
 اے صاحبِ ذی وقار سبحان دانش ^{صاحب خطاب و نام ۱۲}
 اے صاحبِ عقل و فہم دولور ^{نام ۱۳} اے
 اے ڈاکٹر ان شہرِ رشک عیسیٰ
 اے مہرِ نیر آسمانِ بخشش
 چون رخت کشم من از میانِ سنگرول
 از کشور ہند تا بہا چین شہرے
 و اماں نگاہ چشمِ بینا نگ است
 از تازے و پارسی حلاوت دارد

شارسان مخفف شارسان بنی شہر ۱۲

منشور نویس حکم انِ سنگرول
 سالارِ پولیس شارسانِ سنگرول
 وے فضل و کریم و اعطانِ سنگرول ^{نام ۱۳}
 وے برزن و کوی شارسانِ سنگرول
 وے حصن بلند حکم انِ سنگرول ^{قدہ مبارک ۱۲}
 وے بحرِ محیط بیکرانِ سنگرول
 وے ماہی سمندرِ مغانِ سنگرول
 وے معدنِ عدلِ عاملانِ سنگرول ^{نئے از اس ہے بخار ۱۲}
 لختِ جگر فدا یگانِ سنگرول
 اخوانِ عزیز کامرانِ سنگرول
 دیوانِ خدیوِ قدردانِ سنگرول
 اسبابِ حیاتِ ساکنانِ سنگرول
 یعنی کہ خدیوِ قدردانِ سنگرول ^{کتاب از خواب ۱۲}
 جامعِ شدہ نذر دلبرانِ سنگرول
 دیدیم نہ مگر کیا بانِ سنگرول
 از وسعتِ صحنِ ہر مکانِ سنگرول
 حل کردہ بانگین زبانِ سنگرول

مقبول چو کعبہ ہر دعای باشد
گل وقت تکلم از زبان سے ریزند
در خلد کجا شود دست دعا عطا
صد سال نہ میزبان گذارد دوستش
زال ارچہ شود مگر تا بدرو سے
ستیان ^{نام شہن بلال و چوناکدہ را} ^{معرب سید} نام شہن بلال و چوناکدہ را
نواب حسین شیخ والا سمیت
این زینت و زیب ہا کہ بینی ہر سو
والد کہ ذات با فروغت آت
باشد پے مردگان بہشت عقبی
دو چہد بکن برات ^{کنیہ از خواہ ۱۷۵۱} تری شایا
ترسم کہ جنان ز رشک دیران گردد

بر روضہ پاک خواجگان سنگرول
غنچہ دہنان گلستان سنگرول
بابادہ کباب ماہیان سنگرول
یکشب بود آنکہ مہمان سنگرول
از رستم زال ہر جوان سنگرول
بر طاق نہند منعمان سنگرول
قیاض جہان خدایگان سنگرول
شد از کف جود آن جوان سنگرول
شمسیت ^{ایما بصورت ذاب ۱۲} برای دودمان سنگرول
وقت است بزندگان جنان منکرول
کوہست زویر مدح خوان سنگرول
از لب کہ نمودہ ام بیان سنگرول

۱۵ در دیار سے درینچہ
نہی نامی بخار پیا پیشہ کو
بخار باشد چون اور لذت
دعوات و مدح کہ نسبت
نہند و بچوڑے نامند

دادار فلک مدام رخشان داراد

از مہر حسین دودمان سنگرول

قصیدہ فی المدح ایضاً

وے از بقای فات تو باقی بیان علم

اے از ظہور نام تو ظاہر نشان علم

بشکفت از نیل نایت گل سخن
 غیر از علی که عالم علم پیبر است
 اے آسمان علم رسیدم به زمین
 از قدرت دایت صدف مانگردل شهر
 گشتند بعد گل شدن شمع آب
 کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲۰
 معدوم همچو موی میان بتان شدی
 گر آفتاب نام تو کردی ز روشنش
 چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت
 از انگبین و صفت تو مانند سبیل
 شد درج سینه تو ز اسرار کردگار
 نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن
 گویند چون فسانه داستان پیر شما
 اے جان جمله علم جهان در جهان رسد
 از دست جاہلان نرمانیدی اش اگر
 اے آشنای قلم علم دهنر شد است
 چون صفت ز کنی نبی مایه علوم
 اگر نغمه نثارے ترا سر نکردی

سبز از هوا سے مدت تو بوستان علم
 از تو بعالی که کند امتحان علم
 دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم
 پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم
 در باغ مجلس تو بهم بلبلان علم
 بودی ننوات پاک تو گر پاسبان علم
 ماندی سیه چو تیره شبی در دمان علم
 علمت جان جسم تو جسم تو جان علم
 سیراب میشو ند همه تشنگان علم
 همچون وصی ختم رسل از دان علم
 خوش میوه الیت نظم تو از گلستان علم
 از تو بچاروسه جهان داستان علم
 باشد اگر خطاب تو جان جهان علم
 چون ناله ام لغزش رسیدی فغان علم
 طبع ز موج و صفت تو بحر روان علم
 کاند جهان نشد فن دیگر لبان علم
 کردی کسی نه بر من الکن گمان علم

ترکی درین زمانه خدا اگر کند سرزد
در گفتگو عاقل و جاہل تفاوت است
از نو بہار و صفت تو سپر ز کده ام
سیر زمین سخن ز شناسے تو میکند
ضیغم و مثال شد ز زلال تناسی تو
کنجی کہ باد آورده خضر را از دکت
سبحر بیا کہ بحث بعلم نہ کر نسیم
نام خفا ۱۲
باشند چون فسانہ زلفت بکار خستم
ماہ خور علوم من و تو و دیگران
بعد از رسول پاک علی ساخت کردگار
چندان در سخن بدل خویش توختی
ترکی زار بہر تو نواب ذی حشم

شہ را حرم علم ہر آستان علم
ماند نہان نہاے شہ و انا زبان علم
ہر گلستان معنی و ہر بوستان علم
وصف تو در رساند بگردن نشان علم
شکرستان میان جہان نیستان علم
از علم جمع کردہ چون خا زنان علم
بہتر کہ زمین شود نہ میسر زمان علم
گویم گرا و حسین میان داستان علم
نام معجز ۱۲
ہستندای سپہر سخن روشنای علم
نام ۱۳
مارا در علوم و ترا شارسان علم
باقی کہ نیست گوہر معنی بجان علم
گوید عاز دل کہ بود تا بیان علم

باد اندر غ دولت و جاہ تو در جہان

اے آفتاب معنی طای آسمان علم

فی المدح ایضاً

ماند اندر رنگ پنهان آفتاب تش خاک و باد

آشدادیم تو ز ان آب آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات
 عاد و لا با این همه خصم بیک ایامی تو
 چون سر و سر بختبانی اگر بے حکم تو
 در دم پیکار دشمن میرد از پیش تو
 در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
 خصم بگزید و در هولت آن چنان که باد کش
 کرد رب ما و طین بر ریح مسکون خاکست
 دم بدم دارد و تناسل پلاک و تمننت
 دام و دود ترسند چون از آب آتش سمچنان
 تحت امرت شد بدینسان گویا آورده است
 از ازل اندر سراسر حاسد جاه تو هست
 نیست دوزار بر سر چشم دین در دے حسود
 معنی هر قسم ما چون بے توفیق کس که نیست
 دست هر ساقی نه بر مضمون با کم می رسد
 نیست جای در جهان کا بنجا نباشد جلوه گر
 جسم پاکست خلق شد زین چاشنی نکرده است
 صد مژگانک بود بهر لطیفان بیشتر

شد با مرت چون سلیمان آب آتش خاک و باد
 جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد
 کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد
 که نفس گردد و گریزان آب و آتش خاک و باد
 در نه ضد دارد با انسان آب آتش خاک و باد
 میشود از جای خیران آب آتش خاک و باد
 تا شدت در زیر فرمان آب آتش خاک و باد
 تا جسد چون برق سوزان آب آتش خاک و باد
 باشد از بهمت هراسان آب آتش خاک و باد
 چون پیمبر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد
 چار سو چون صحن زندان آب آتش خاک و باد
 انگند گردون گردان آب آتش خاک و باد
 سهل سنجیدن بمنزله آب آتش خاک و باد
 کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد
 چون رنج خورشید نشان آب و آتش خاک و باد
 افضل از هر چیز بجان آب و آتش خاک و باد
 جنبه از تحریک و امان آب و آتش خاک و باد

کردم بخشش دست توانا کوز بخت مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ ترکیا بهر سرور باد و قتل و کباب آنکه بر نظم نمد از عیب داسی گویا تا نگویم عیب انظم کس که گردون پر کند	بند میکردی در ایوان آب و آتش خاک و باد گر بارو آب حیوان آب و آتش خاک و باد از خدا خواهم چوستان آب و آتش خاک و باد افکند بر ماه تابان آب و آتش خاک و باد در دهان نکته چینان آب و آتش خاک و باد
	خشک مغزان را دم افکار شعرا بدست جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد
	رجوع بمسح ممدوح
برزین می افکند خورش عرق آلوده ات چو حریفان تو بگریزند از دشت نبرد شد خمیر از دس چو حجم هر رسول کردگار گشتم ایمن از پناهت و نه من انداختی ترکیا اکنون دعا کن بهر تو آب زمان	هر قدم در وقت جولان آب آتش خاک و باد پس بماند از زمستان آب آتش خاک و باد تا شود بر خویش نازان آب و آتش خاک و باد بر سر گردون گردان آب و آتش خاک و باد کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد
	کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

یعنی آب حیوان
پیش عیب تو قدری
عقاب
مردم از آسودگی
دانش از آتش زنی
خس از جسم باد و
دین سوزان بجای

فی المدح ایضاً

عروس خواب سر من گرفته در بر تنگ بفس کر بستن معنی هنوز دیده من که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی هزار شکر که دریا نغته زمانه او دلم ترانه حدش بشوق سنجیده بیا بوصف دله عهد آن قباد حشم که ده و یک شده سال از ولادتش مرو هند تر ز گران بار عسر کرده سبک چو روح طوسی ام این مژده جان فرا گرفت	کشید از پی راحت چو شب بالاش سنگ کشاده بود چو چشم سپهر نیلے رنگ رسید و گفت که اسے نور چشم باز هنگ که گنج خسر مرغ نیست پیش او پاسنگ اجل بسازد و انم نمیزدی گر چنگ بنجو ان قصیده که باشد نمونه ارژنگ ازین نشاط کند جشن آن سپهر اوزنگ بزم تکیه کمخواب جای بالاش سنگ ز دم ز مطلع نو نقش یاد و صد فر هنگ
---	---

مطلع دوم

ملک بحسن فلک قدر آفتاب آهنگ بلند مرتبه والا لقب حسین میان بهر روح روان و بقهر تیغ آبل چنان بهند محیط است قلزم فیضش	عمر بقصر عدالت علی به پیشه جنگ که هست ترک فلک ز آستانه اش سنگ پلنگ در صفت هیجا اثر بر پیش پلنگ که خیزد از دل هند و نه موج الفت گنگ یعنی در زخم ۱۲ پام بحسب ۱۶
--	---

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
 ز بهی حلاوت لعل لب شکر ریزش
 بخشم چین بچین مبارکش منت را
 از ان بجایس نوزدنت اے فریدون گنج
 که هست قول مخالفت براه موسیقی
 چنان بدح تو تازان سمند فکر من است
 چنان بصفحه وصف تو تیز روست مسلم
 ز بیم تیغ تو صحر شسوار وقت جدال
 شود ز جلوده حسن تو آفتاب نمان
 شراب مرهم فیضت غم از دل ریشم
 اگر به جبهه رفت از رخ تو قطره خوے
 بز عسم بازوے شاهین عدل شاه بیت
 اگر چه ابلق دلیل و نمار اے ترکی
 مگر چه ترس که ظل کف حسین میان
 گرم ز عشق علی متهم بر فض کنند
 کجای زهر حسین و حسن کنسم امکا
 پی کشیدن تار ز رخن ترکی
 چنین قصیده بنرم تو گر شما خوانم

قلم جلد بزین سخن برنگ کرنگ
 کز انگبین لعابش شود نبات شترنگ
 به جبهه موج شود شعله از بر اے ننگ
 زخم نواے عراق و حسن از آهنگ
 تراست میروم ای خسرو سیاهش جنگ
 که باد پای صباد در ریش بود خرنگ
 که سر مه خد زرد اینش کلک اهل فرنگ
 به بست جای عنان در دمان تو سن تنگ
 چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ
 چنان ربود که از روے تیغ صیقل زنگ
 در خوش آب شود چشم ما به و خرچنگ
 خیال و عوے همایلی باز کلنگ
 بر اے گردش خنجر زند همیشه شلنگ
 چو سایانست بفرق من شکسته رنگ
 چه غم که نیست بجا شق خیال نام بهنگ
 بگوید ارچه عد و ذر قلم از سر پادنگ
 شد است سینه پر ریزن تو شفتا هنگ
 که هیچ نظم به نظمش نمیشود هم رنگ

خجل ز سرخی اُدے شود لب محبوب بود سفید رادر و کش چینِ فزنگ

سند و بجایزہ بخشید نگار خانہ حسین
بسیر بامن صورت گر سخن ارزننگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمسح

سیاست تو کشد ہموں سہ میل بچشم
ہنوز عزم رسیدن کند ز پیش تو خضم
کنون بدست دعا تر کیا بخواہ ز حق
کند نگاہ بتان گر بجا شقان نیزنگ
کہ از جلال تو روش رسد و صد رنگ
کہ ہست ذات بلندش کی فدا دہ اولنگ
۱۲

کہ یارب از پئے آلِ نبی حسین میان
بقدر جاہ بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

ابطلبِ خصت بسبب فوت پدر خویش

شہما ز وسعت دست تو گر کنم مذکور
بچار سوے جہان ہر کرانہ جا باشد
خدا گواہ کہ زان جملہ یک منم ترکی
گر فتنی کھنہ ہر کس بجز رم کردے
قبائے زلیت شود تنگ بر تن فقہور
تمام عمر گدازد بدرگت ز سرور
کہ حلق کرد ز نیر یاد من چو خاک فقور
امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رتبه حسین میان
 سخا پسند امیر از قبر گرد گشته تو
 کدام دست زد امان تو تھی ماند
 کدام فتنه بعد سیاست تو جهد
 بغیر مرگ مقرر که نیست چاره از د
 مجال نیست ز همت که پای پیل دمان
 ز عدل عهد هیاونت اسے فریدون فر
 نگین هر بچشم فلک سیاه شود
 بساط گردش خود را سپهر بکند
 سخن دراز کنم تا بکے ز درد جگر
 رسید نامه بمن از برادر کو چاک
 بشهر خویش لبه روز لغزشش آوردند
 طلب مرا کند اکنون که کرده خویشاوند
 بیاید عورت چهل برادر ابنوشت
 کدام دصفت سوگ پدرم دو زنان
 معاف کن همه تقصیر من که فرت و گذشت
 اگر نیاو بیاری حظائے رفقه من

ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام ستور
 سخن شناس بر دگنچ تا سافت دود
 کدام دست تھی از گفت نشد مشکو
 برون ز گوشه چشمی بت بخود مغرور
 کند کدام بدو تو بر ضعیفان زور
 درون راه بیفتد بفرق سکین بود
 رسد نه جنگل شاهین به بچه عصفا
 سر دغ مهر تو بیند اگر سر من شود
 فردش عدل تواند از مرام بفهمد شور
 که مختصر بر پند ندخسردان مذکور
 بمرد والد صد ساله ام که در لاهور
 دران مقام نمودند منزلش در گور
 ز تیره طعن شب دروز در وانشا سو
 قسم بدوح روان پدر ضرر و ضرور
 زور و دل نشیند اگر نباشد پور
 که بودم ادمے اغوای ناکسان مخمور
 بجای باپ شام ترا برت غفور

کد ام بندہ کہ از جرم دور تر مانده
 کد ام نخل کہ بادشس سکر نہ جنباند
 کد ام باغ کہ دروے گلے نہ بشگفته
 کد ام خطہ زیر فلک نشد ویران
 کد ام بندہ کہ یابدنش زمرگ نجات
 نشسته است درین خاکدان بے بنیاد
 بغیر ذوات خداوند آسمان و زمین
 بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم
 ز بست سال چو آہو میردہ ز وطن
 بیابا کہ نشینیم بہر سو گدرد
 بیابا کہ گذشتہ سخن نیاد آریم
 پس از ہزار دعا و پس از ہزار نیاز
 کنون ز حضرت رشتہ رخصت و دودہ خواہم
 کہ آب و نان پی روح پدر بسکینان
 اگر چہ سنی من نیست کمتر از صائب
 غلط غلط کہ ظفر خان اگر کنون بودی
 شنیدہ ام کہ مخلص از دچو شد صائب

کد ام جرم کہ عفوشش نکرده رب مغفور
 کد ام سکر کہ بمستی دروے نہ فتور
 کد ام گل کہ بشاخش نکرده خار ظہور
 کد ام شہر بروے زمین نشد معمور
 کد ام تن کہ پس از مرگ نشد نہ اندر گور
 یکے مجلس ماتم یکے محفل سُور
 کسے نماند نماند چہر تادم صور
 رسیدہ والدہ پیر در غمت لب گور
 کنون بیا کہ بشد مشک ماد تو کافور
 بیابا کہ نمایم ماتم مغفور
 بیابا کہ بخواہم عذر رفتہ قصور
 بکن نیالش مارا بہ بندگان حضور
 نخواہد ارچہ دل من دلی شد م محبوب
 دہم کہ نشاد شود بعد مرگ آن مغفور
 ترا کہ کم بشمارد ز خان بیجا پور
 بچشم جائے تو کردی بسان سرمہ طور
 چنان بداد کہ برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود سرخس نیچگان نماز
 همیشه تا که بهاران بود بیلغ بهشت
 همیشه تا که بود ساه را کم و بیشه
 همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری
 همیشه تا که بود آب را با تش ضد
 همیشه تا که بود مستعد حکم خدا
 همیشه تا که بود در کلام پاک مجید
 همیشه تا که متناس زاهدان باشد
 همیشه تا که بستان را بود نه سجده روا
 همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
 همیشه تا که کند خواجه نبیل از اثر
 همیشه تا که ز حجاج ذکر طم کنند
 همیشه با و بدست تو گنج باد آور

نام غزاه سرخس ۱۲

همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
 همیشه تا که بود نقش ز جور قصور
 همیشه تا که دم مهر یا رخ بر نور
 همیشه تا که بود عاجب از بصارت کور
 همیشه تا که بود خاک را از باد نفور
 بجای خویش سرانیل بهر نفقه صور
 نهشته صورت توحید و حمد و سوره نور
 ز جور عین بهشت برین و جام طور
 همیشه تا که نباشد شر یک رب غفور
 بدست باده کشان ساعده می انگور
 حصول دولت دنیای دون بجهل دوز
 همیشه تا که بود از عدالت مست مذکور
 بود همیشه گفت را به بحر فیض عبور

همیشه تا که دشمن زیر تیغ تو باد
 شوای مدام باعد از نظر منصوص



فی المدح ایضاً

و صف حسین کامران تازه بتازه نو بنو از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو از دم تیغ جانستان تازه بتازه نو بنو برندید که خیسر ان تازه بتازه نو بنو غم دهم نه آسمان تازه بتازه نو بنو معنی خویش اس جوان تازه بتازه نو بنو دست تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو نغمه کشین مستی ۱۲ باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو	ثبت کنم برب و شان تازه بتازه نو بنو خانه بخت آنه کو بکو چه سوسو چند زن خون خصم دین نقش کنی بدشت کین وقت عطا شود نهان دست حریت تو از ان تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان در بکشوده از سخن پیش سران انجمن روز دشبست ببار که جنگ بساز بر زده گاه بطاق ابروت گاه بدق آهوت
--	--

بهر تئاسه خان ماجوش دل روان ما
خان القاب شاه بن ترک یعنی دوران ۱۲
 موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو

در فن خود و نکو مش سخن جلال شاعر

نغمه ز نغمه بستان تازه بتازه نو بنو طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو	بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل بعد غنی و صا کیا کیست که تازنگ ما
---	--

لبیکه بزند دوستان شعر مرا بر مکان
تاب کجا جلال پای کمن خیال را
نام شاعر ۱۲
حسنه زنده چون جوان عمر رسیدن ناتوان
نخل کمن دهد اگر سیوه چو شاخ نوخیز

تحفه بر دو چو کاروان تازه بتازه نو بنو
فسر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو
گل ندم که در خستران تازه بتازه نو بنو
نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام
گل نبود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بحد ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بر تم بیا دشا
خنده ز نم بعقل شان پیش تو چون ز بیم جان
هست بهار بخیزان دور تو تا بعاشقان
غیر صفات بد روین ثبت کنم نه بعد زین
نام دلی عدد ۱۲
خون کنم نه از عسس یاده ز نم بهر نفس
هست زمان حش ز لبوسر بگیر عاشقا
گر چه برین قصیده هست غزل ز خواجه
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن
شعر مرا اگر بری پیش جناب منجی

نام شاعر ۱۲

جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو
رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو
رنگ کردن کنایه زیاده کردن ۱۲
بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو
قصه زلفت مهوشان تازه بتازه نو بنو
همه یا هر سربان تازه بتازه نو بنو
از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو
کرده گل رویت آن تازه بتازه نو بنو
زانکه نماده رنگ آن تازه بتازه نو بنو
رقص کنند بدوق آن تازه بتازه نو بنو

نام شاعر ۱۲

۹
یعنی بعقل دشمنان ارغوان
ایضا که پیش تو ز بیم جان
یعنی زیاده کردن دشمنان
زیب از دست دیاست
سلطانی آن حاصل شود
که نه می افشان
الآن تو چو منجی
است چرا که زیاده می بیند
و کار از خود شود ۱۲

قصه دعا کنون بیا میکنم او برای شا	الغش زخم من این بران تازه بتازه تو بنو
عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو	باشش بد هر جا و دان تازه بتازه تو بنو

کنایه از جوان ماندن ۱۲

زهره بگفت آسمان تگرگی خوشش نوا بخوان
وصف حسین کاهران تازه بتازه تو بنو

فی المرح ایضاً

خو خواست چون رُخ تو درخشان شود نشد هر چند نخس بند جهان باغ آب ریخت میخواست چرخ شعله که در دور عشرت من پرورید زال جهانش که تاب رزم صد حیل که در خضم که در عهد عدل تو لشکت زلفت یار که از دست من دلی چو شید نو بها که هم رنگ این غزل نیست آرایش از زخم کرد ۱۲	مگفت چون جمال تو تابان شود نشد تا چون قد تو سه دو گلستان شود نشد خالی ز باوه ساغرستان شود نشد هم بازو که تو رستم دستان شود نشد چاک از کس لظلم گریبان شود نشد در عهد دولت تو پریشان شود نشد بر صفحه همین گل خندان شود نشد
--	--

غزل

دل خواست خون زهر تو ای جان شود نشد میداشت آرزو دل شیدا چو آینه	میگفت چشم هر تو نالان شود نشد کز جلوه جمال تو حیران شود نشد
---	--

هر چند مهر داد جلا از شعاع خویش
گفتم چو غیب هر هم آن سر و قامتی
رفتی بسببم یار که شاید کس ز لطف
کردی هزار جهد که یک شب بخانه است
اے تیره رو قیب من این چشم دهم ششم
کنایه از امید و آتش چشم و آفتاب ۱۲

تا چون لب تو لعل بدیشان شود نشد
از بهر سیر باغ خسرا مان شود نشد
از حال پر ملال تو پرسان شود نشد
آن میزبان خصم تو همان شود نشد
کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد

از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیر
شمشیر ابروان تو بران شود نشد

شاه چو بد کرد فلک از ره حسد
هر چند بر فراشت سرش دست آسمان
کردند را کبان سخن سے تر کیا
سبج بیاض عمر دین حرص پاره کرد
میخواستم ز محبت شاهان روزگار
کز عفت بچکانست مرا آرزو بدل
هر چند خواستم که بمیدان صفحه
ناچار فکر شد که به مصرعه دعا
کردم کلام ختم برین بیت عاقبت

تا چون تو در روجاه سلیمان شود نشد
تا برترین ز قصص تو کچوان شود نشد
تا اسپ شان چو رخس تو جولان شود نشد
مانند من که صاحب دیوان شود نشد
دامان من پراز در غلطان شود نشد
کین مشکم ز دست کس آسان شود نشد
کلکم شما هیچ تو تا زان شود نشد
از آسمان طبع درخشان شود نشد
صد غوطه خوردم ارچه که به زبان شود نشد

باد که سال عمر تو بیش از هزار سال

پیدا بسان تونه بگمان نشود نشد

فی السبح ایضاً

دایم از رنج دالم جان و دلش آزاد باد
فرق اعدایش بجزیر خجسته جلاد باد
دید اش از تیر گه چون کوراد زراد باد
همچو آتشخانه وز تپ سینه حساد باد
خانمان بر باد از بادش چو قوم عاد باد
گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد
مرغ جانش در کف دسته اجل صیاد باد
سال عمرش در من صدره مگر هشا باد
عنه صدره مگر هشا باد ۱۲

خانه ثواب یارب در جهان آباد باد
دست لطف حق بود بالاس یارانش سپر
میکند بر شوکت و شان کسی که سرخ چشم
کنایه از نظر بگردن ۱۳
باد از باد خنک دل سرود و لتخواه را
دشمنش زیر و زبر باد ابدان گرد باد
دانه آسب خزان خواهد بیلغ عشرتش
هر که اندازد شبها زنگاهش چشم بد
گونه میخواستیم سنین عمر خود افزون ز صد

هر سحر چون آفتاب عالم آتر کیا
از جالش چشم مار و شن دل ما شاو باد

قطعه که در باره در و گوش خود با قافه خوش نگارش یافت

التماس من گسته عنان
نیست چون تو در بقیع جهان

شهر از گوشش دل بشنو
پرور اتده ملازم غولش

کیست مانند تو غریب نواز
 ازدو روز است در دور گوشم
 کرد همسایه پنبه اندر گوشش
 باز مانند قدسیان فلک
 از سه روزم چو روزه دار طے
 چون کنم دست خود بلقمه دراز
 لب کشایم چگونه کز سر درد
 بشنود آنکه ناله ام گوید اثر
 صبر که آید پے عیادت من
 عرق نیم دروغن گنج
 هست دخیل بگوشش من آقا
 گشت چون پای پیل زنده گوش
 لیک دانا محمّد منصور
 روغن گل بگوشش تا انداخت
 درم و در دنیز شد کمتر
 بر تو اے رازدان مطالب ما

سطح روزه سه روز را گویند ۱۲

کیست چون تو بخلق فیض رسان
 چه بگویم خبیست یا که چنان
 بسکه در شب کنم لبا و فغان
 از فغانم ز ذکر رب جهان
 شکم گر سینه دشنه دمان
 برنگرد در ضعف سوئی دمان
 بقدر شد خلق من چو مرده زبان
 در گوشش است یا که نزع روان
 از سر حکمت دهد نرمان
 هر دو آمیخت بگوش چکان
 خلق گوید که رفت آب دران
 از ورم اے شفا ده دوران
 که کف مرغ بهر شر بریان
 گشته ام همچو غنچه رخندان
 بر لبم در نه میرسدی جان
 سر لبت ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترک می

که بود کامران حسین مینان

قطعات و رباعیت

فی الحج نواب حسین میان و غیرها

قطعه

بهر دو کس دو شے فرستاد است خالق از آسمان بقصر حیران

شاعر از براس من ترکی
سروری از پهلوی حسین میان

معما بنام ایضا

گر بنخواهی نام آقا یم بگیر این هشت حرن تا ترار و دشمن شود مانند مهر پرنیسا

دوزن سرق حبیبی الدوز با نسیستین
دوز قلب قلب سیما دوز ناج انا
یعنی چون سیما آفتاب کنی آیس میشود قلب آیس می روی شد

معما با ستم ایضا

اے خداوند فلک حیا و اراطو فطرت بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را که بطرز زجبر از مخمس کنی بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت	
رباعی	
از شوکت تو شنگل واکبر کتر	اکو شنگل واکبر که سکندر کتر
گو پیشتر اقبال بلند آن دیدم از شان تو لیکن همه برتر کتر	
رباعی	
نواب حسین آسمان تمسکین	کز یزش ز کند زمین را سمین
در بزم جهان دلش خند ایا هرگز غیر از غم شبیر نباشد غمگین	
وله	
اے والد الفت کمال دنیا	گم گشته مباش در خیال دنیا
نیک است که ظاهرش باطن لیکن چون تیره بلاست خوش جمال دنیا	
وله	
مقبول معانیم ندایا گردان	پرجوش دلم بان دریا گردان
فاغ ز جهان پے مواسا کرده	

فکرم به شناسی خود شناساگردان		
وله		
افضال تو ام رفیق شاه باشد	خورسند دم بدین د دنیا باشد	
ده روز به سزده محرم لیکن چشمم بغم حسین دریا باشد		
وله		
یار ب بمن اصل مدعا را بنما	آثار اجابت دعا را بنما	
دار و زورست همین تمنا ترکی کز بهر حسین کربلا را بنما		
وله		
آعاشق شبیر بداند خود را	ترکی سوکر بلاد و اند خود را	
یار بب جهان زود امیدم دوده کین ذره بخور تشید رساند خود را		
شد گشته چو عباس قریب دریا	در نزع روان گفت بزر لب ها	
کز مرگ خود من نیست ملائت لیکن ترشد ز لب تشنه سکینه از ما		
خواهم نبرد زو شب بیاید شاه	جز غمم بر طم بر نیاید شاه	

باصبر که بگویم از بر است ترکی
مانند منش عجب فزاید شاه

قطعه

بجهر با بوسی حسین میان
ساعتش سدره ازان گردد
موج دریا برون همدنور شور
تا نیفتد ز خوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علم صد باشد
و اگر بسینه تو مخزن از خرد باشد

مگر بگویش دل این مصرعه نکوبش نو
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که بلند بود نامش از من
در علم نبود کم مقامش از من

در بخت سخن مگر چو طفس کج مج
ترکی شده پست خوش کلاش از من

معما باسم صنف

گر بخوابی نام گمنام مرا روشن کنی
من کنم آگه ترا سه ماه از طر حلی

بر سرم افکن نخستین سایه از تاج تاج
فراق کنیز و بنده زان پس سر پای علی

ای معنی ساحل تن
معنی لایب پس گرداند
کر بیا که گنجاب خواب
شد این معنی از
خرامش با کسی خوش
بی و بخواهد ماند و از
اصل چنین است
کر پای بس بنیر
شود ۱۳

تاریخ رحلت اُستاد ممل

چون شاه سخنوران مکمل
زین ملک بملک جاودان شد

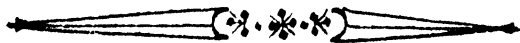
ترکی سن رحلتش خرد گفت
سلطان سخن ازین جهان شد

وله

در کسبوست یکی تاجراهل حشمت
کیست یعنی که نبی نجش جوان زیبا

کرد دوکان چو بناگفت ز سالت ترکی
زیب هر قصر و مکانست دوکان زیبا

بِالْخِیَاسِی



قطعه

برای طبع نقش معنی من

بشوق اصغر علیخان میرنشی

سخن چون ز دق بولش کرد تو آب
که تا نامم شود در دهم بر روشن

قطعه تالیف از تاج کلام رشک خا قانی و عرفی خست
نواب صاحب شایخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص

لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

میر فلک محمود زانچم کمر نشان

اشعار جمع کرد جو ترکی نکته دان

بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

گفتند رودکی و نظامی و انوری

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت

این گنج جسمع شد ز گهرهای شاهوار

دبا الخ

تغ-گ

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
